

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سایه‌های بلند

سایه‌های بلند و چند داستان دیگر

سروش مظفر مقدم

مجموعه داستان

طرح جلد: داوود مایلی

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۶

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۱۰)

صندوق پستی: Info@Arooz.com

WWW.AROOZ.COM

فهرست

۱. سایه‌های بلند
۲. یه جای دنج!
۳. مرا آرامشی ده!
۴. کتاب آدمهای شامگاهی (۱)
۵. کتاب آدمهای شامگاهی (۲)
۶. داستان‌های شبانی «۱»
۷. داستان‌های شبانی «۲»
۸. کابوس
۹. کتاب سال
۱۰. صبحدم کلیمانجارو!
۱۱. میز بعدی
۱۲. لحظه موعود، در ساختمان سفید
۱۳. روزنامه شخصی
۱۴. من و مثلث برمودا
۱۵. مواضع
۱۶. حالات مکتوب مرگ

سایه‌های بلند

به: علیرضا مهربان، سکوت و سیگارهایش!

با جهدی عجیب زمین را چال می‌کرد، تا سایهٔ سمبج‌اش را دفن کند زیر خاک. این موجود تیرهٔ بی‌شکل کیست که گره خورده به هستی تو؟!

از خواب پرید. شیشهٔ شربتِ اِکسپکتورانتش را از بغل کتاش کشید بیرون و چند قلپ رفت بالا. هُرم مریض گرما از پشت سر‌اش تنوره می‌زد و پخش می‌شد توی ماشین. تیرهٔ پشت عرقناکش سرد شد و تیر کشید...

□□□□

باز خوابیدم. بیدار که شدم نزدیک ظهر بود. تقریباً رسیده بودیم. پرده را پس کردم. دور و برَم زمین بایر بود و تک و توکی ساختمان که مثل عَلم یزید سبز شده بودند. هوا ملایم بود. نه اِنگار که چند روز پیش از زور سَرما خون توی تَن منجمد می‌شد. ماشین رسید به گاراژ و نگه داشت. صبر کردم همه پیاده شوند. توی راه، همه‌اش فکر می‌کردم کسی مواظم است. ساکم را بغل زدم و از کنار شوfer گذشتم. حالا من مانده‌ام و ساکی برزنتی و کهنه. این تمام مایملکم است!

□□□□

- حاجی منو برسون به یه مسافر خونهٔ دنج که بشه چند روزی توش سَر کرد.

- غریبه‌ای جَوون؟

- بچّه اینجاها نیستیم!

□□□□

شهر کوچک بود. بیشتر خانه‌ها قدیمی بودند. با دیوارهای قطور و طاقی‌های بلند. محله‌های قدیمی مثل تار عنکبوت تقریباً تمام قسمت‌های شهر به چشم می‌خوردند، و اینجا و آنجا سعی کرده بودند چیزهای نُوی اضافه کنند.

ماشین جلو ساختمان کهنه ساز توقّف کرد. سر در ساختمان نئون شکسته‌ای نصب شده بود که واژه مهمانپذیر را به سختی می‌شد از روی‌اش تشخیص داد.

- این یه مهمونخونس که هم دِنجه، هم به جیب تو می‌خوره!

کرایه را دادم و آدمم پائین. پشت دخل مردی چمباتحه زده بود که نمی‌شد سن‌اش را تشخیص داد. صورتش را- تمام اجزاء صورتش را، گویی به عمَد کشیده بودند پائین. بی‌معطلی کلید برنجی را گذاشت کف دستم.

□□□□

- شبا از دواژده به بعد- مُستراً نمی‌ری.

- تلق و تولوقم نمی‌کنی! بومو هم را نندازی‌ها!

□□□□

اتاق یک تخت آهنی فکسنی داشت و رادیویی دو موج. در را بستم و با تمام وجود افتادم روی تخت. سقف تار عنکبوت بسته بود...

□□□□

- تا اینجا تونسته‌ام بیایم. دیگر هیچ چیز مطرح نیست. من گریخته‌ام. وقایع گذشته جلو چشمانم می‌رقصیدند. تعقیب و گریز، جان‌کندن رفیقی در جوی خیابان، زمانی که نمی‌توانی برای‌اش کاری بکنی، کتابسوزی- هول و اضطراب دستگیری... اینجا کسی مرا نمی‌شناسد. من توانستم برگه‌ها را با خودم بیاورم. چهار برگه‌ آرم دار- مثل چهار طپانچه‌ پُر آماده‌ شلیک! پلک‌هایم می‌سوختند. صورت‌ام را فرو کردم توی بال‌ش چرک.

□□□□

چند روزی می‌گذشت. او در این روزها به جاهای مختلف سرک کشید و با فضای شهر آشنا شد. اطراف مهمانسرا، محله‌ای قدیمی- دکان نانوايي- دهانه‌ غربی بازار و مسجدی بی‌قواره بود که صدای اذان‌اش قطع نمی‌شد. صبح زود از خواب بر می‌خاست، سرورویی صفا می‌داد و می‌رفت نان تازه بگیرد. مردم شهر از سیاست و مسائل روز پرت بودند. با خودش می‌گفت: انگار به کره‌ دیگری پرت شده‌ام! توی صف نانوايي مسجد، سلمانی- گفتگوها حول فوت فلان کس یا عروس فلان جوان با دختر فلانی دور می‌زد...

تاکسی نگه داشت. سوار شدم.

- کجا میری حَجّی؟ - میرم چهار راه!

کنار‌ام مرد پیری نشسته بود و بیرون را می‌پائید. لاغر اندام بود و عینک کلفتی تقریباً تمام چهره‌اش را می‌پوشاند.

- نیگه دار آقاجون! پیرمرد پیاده شد در را بهم زد. دستم را گذاشتم روی صندلی و تکیه دادم.

هنوز درست جابجا نشده بودم که انگشتهایم لغزید روی شیئی سفت. کیف کوچک قهوه‌ای رنگی کنارآم بود. شستم خبردار شد که پیرمرد مسافر کیف‌آش را جا گذاشته. کیف را فرو بردم توی جیب کت‌آم.

□□□□

نزدیکیهای ظهر توی مسافرخانه بودم و داشتم لباسهایم را می‌کندم. یکدفعه یاد «کیف» افتادم. بازآش کردم. حس کردم عضلاتم دارند خشک می‌شوند و تحلیل می‌روند: چهره‌ای جذاب و درخشان، گویی زیر تلق شفافی کیف گیر افتاده بود، داشت تلق را ذوب می‌کرد! نگاه از عکس گرفتم و مشغول بازرسی کیف شدم. قبض برق رنگ رفته‌ای توی کیف بود. «اگه اشتباه نکنم اسم صاحب کیف، کریم بوذرمهری است!» باز محو تماشای عکس شدم.

□□□□

وقتی گفت برای چه تا اینجا آمده و کیف را نشان‌آش داد، لبخند ملیحی چهره پیرمرد را پوشاند و تعارف کرد بیاید تو.

- مزاحم نمی‌شم. من فقط آمدم کیفتونو بدم و برم.

- بیا پسر. شرم نکن! اینجا هم مثل خونه خودته. بیا تو عزیز یه چایی بخور. نمک گیر نمی‌شی.

به اصرار، وارد خانه پیرمرد شد. از حیاطی بزرگ گذشتند. چند درخت آنجیر کهن و تختی چوبی کنار حوض... بوی تنباکوی خیسیده و آنجیر مشام‌آش را پر کرد.

- چه حیاط باصفائی دارین!

- بهار که می‌شه، اینجا گلستونه جوون! دیدن داره.

پیرمرد به نرمی راه می‌رفت و با ولع همه چیز را می‌نگریست. از حیاط گذشتند و رسیدند به اُناقها: پرده‌های سفید توری - قالیهای تیره نظیف، گلدان‌های عتیقه، که گویی با آدم حرف می‌زدند...

نوعی سلیقه زنانه در این آرایش پنهان شده بود.

پیرمرد به مُخده ای پُر نقش ونگار اشاره کرد. او، نشست و خودش را جمع و جور کرد.

- خُب پسر! خوش آمدی. ما مهمون رو خصوصاً اگه غریب باشه، خیلی دوست داریم. اهل کجایی؟

- مشهد، پدرجان!

- چقدر من مشهدُ دوست دارم. یادش بخیر. اون سالا با خدابامرز رفتیم زیارت. چه روزایی بود!

- خُب باباجان، چی شد از اینجا سر در آوردی؟

آن داستان تکراری که پدر و مادرش توی تصادف کشته شدند و دیگر کسی را نداشت و از آن خانه و شهر و قوم و خویشهای نامهربان خسته شده ... برای پیرمرد بازگو کرد.

- تصمیم گرفتم برم یه جای دیگه. بالاخره زدم به راه و سر از اینجا در آوردم!

پیرمرد سری به تأسف جنباند و گفت: چرا رفتی مسافرخونه عزیز بابا؟ بیا پیش من! منم تقریباً تنهاییم. فقط یک نوه دارم که هیچ وقت خدا خونه نیست. میره دانشکده و بر می‌گرده.

- پسر جان از همینی که کیفمو آوردی در خونه فهمیدم شیر حلال خورده‌ای. اُستخونت نجیبه!

- بیا پیش ما باباجان! تو تو این شهر غریبی. همسخنی نداری. این خونه خیلی وسیعه. یک اُناق به‌ات میدم بشینی!

سر به زیر انداخت و سکوت کرد. به نظرش پیرمرد آدم مهربان و خوش قلبی آمد. تازه، زندگی مسافرخانه‌ای نه زیاد راحت بود و نه امن.

یاد عکس توی کیف اُفتاد. پَس نوه‌اش است؟

- پدرجان قبوله ولی به یه شرط. شرطش اینه که کرایهٔ اتاقو از من بگیرین.

پیرمرد عینکش را جابجا کرد: باشه باباجان. آگه تو اینجوری راحتی، باشه. ولی ما از این رسما نداریم! در ضمن از این به بعد به من بگو: بابا کریم! نومه به ام میگه بابا کریم! تو هم مثل اون. چه فرقی داره مگه!؟

□□□□

رفت به مهمانسرا، حساب‌اش را تصفیه کرد و بار و بندیش را چپاند توی ساک.

به خانهٔ پیرمرد که رسید، مکشی کرد و در زد، صدای جوانی گفت: کیه!؟

- لطف کنین تشریف بیارید دم در!

قلبش تپید. طنین چالاک قدم‌های «او» به در نزدیک می‌شد. اول لای در باز شد، بعد در را چهارتاق گشود. لرزی شیرین پیکرش را فرا گرفت و ساک از دستش رها شد.

- بفرمائین! امری داشتین؟

- من... من، آقا کریم گفتن که،

- شناختمتون! آقا جونم خیلی از شما تعریف کردن. شما باید همون آقای باشین که تازه اومده اینجا!

شانه‌هایش سبک شد.

- بله خانوم.

- بفرمائین تو! آقا جونم تو پنج‌دری منتظرتون هستن.

ساک را برداشت و آمد تو: شما نوه آقا کریم هستین؟

- بله، چطور مگه؟

- هیچی. فضولی نباشه. ایشون خیلی از شما صحبت می‌کنن. ظاهراً شما مونس تنهایی آقا کریم هستین!

دختر، در حالیکه دوشادوش او راه می‌رفت، گفت: ای بابا، من که هیچ وقت خونه نیستم. اونم واسه خاطر درسه. کی به بابا کریم طفلک می‌رسم!

- وصف زندگی شما رو بابا کریم برام گفته. خیلی دوست داشتم شما رو...

پیرمرد بر آستانه در ظاهر شد و چند قدم جلو آمد.

- اُتاقی که گرفتم زیر زمینی دنج و راحت است. با پنجره‌های رو به حیاط. سقفی بلند و حالتی تقریباً شاعرانه. تِلک و پلک‌هایم را پهن کردم و «زندگی» شروع شد. بابا کریم گاه گاهی از من سر می‌زند و خبر می‌گیرد. گاهی ساعتها می‌نشینیم و با هم صحبت می‌کنیم. او از گذشته می‌گوید. از کوچه باغهایی که دیگر نیستند. از کودکی‌هایش. شیطنتها، بازیگوش‌ها. از دختر و دامادش که سالها رفته‌اند... با او که هستم، احساس آرامش می‌کنم. فکر می‌کنم هیچ وقت عضو «سازمان» نبوده‌ام. خودم را آدمی بی‌قید و رها می‌یابم. چیزی مثل خار دلم را می‌خَلد: کاش پسر همین پیرمرد بودم!

اِسمش نگار است. بیست و یکی دو سال بیشتر ندارد. مثل پاره آتش تند و تیز است.

بر خلاف پدر بزرگش کنجکاو و نکته سنج است. بابا کریم داستانم را کاملاً باور کرده. ولی او... دارد برایم جالب می‌شود!

□□□□

اینطوری شروع شد. از پلکان اُتاق‌آم بالا آمدم و رفتم سر حوض. چند تکه رخت داشتم، که همانجا شستم و چلاندم و خواستم پهن کنم روی بند. بند پُر بود و رنگهای شادِ گوناگونی چشم را نوازش می‌داد: تاپ بندک‌دار دخترانه، یکی دو تا پیراهن که مال بابا کریم بود، روسری سفیدی، که چیزی سُرخ زیرش چشمک می‌زد. هاج و واج تماشا می‌کردم. کجا باید پهنشان می‌کنم!؟

در این فکر بودم که صدای خنده شیطنت آمیزی از پشت سرم بلند شد.

- رخت پهن کردنم که بلد نیستین؟

چیزی نگفتم. به خودم دل و جرأتی دادم و خیره نگاهش کردم. آمد جلو، قسمتی از بند را خالی کرد، پیراهن‌ام را از دستم گرفت، چلانند- چند بار تکان داد و با وسواس عامدانه‌ای پهن کرد روی بند.

- اینطوری آقا! یاد گرفتی؟ و لبخند زد.

ماهی سیاه کوچکی، توی حوض شکم می‌داد و می‌آمد روی آب و باز قوسی می‌خورد و فرو می‌رفت.

- به چی نیگا می‌کنی!؟

- به این ماهیه. اینگار داره می‌میره!

چشمانش برقی زد و گفت: این سیاهه از عید پارسال تو حوض جاخوش کرده. مُردنی نیست. خیالت تخت! دوبارم خودشو از حوض پرت کرده بیرون. آگه باباکریم نفهمیده بود حتماً مرده بود.

- شاید از نسل «ماهی سیاه کوچولوئه»!

- ماهی سیاه کوچولو؟! اون دیگه چه جور ماهی‌ایه؟

- یه جور ماهی سخت جون و ماجراجو. قصشو صَمَد بهرنگی نوشته! دوست داری بخونی؟

- آره! آره! کی کتابشو به‌ام میدی؟

- خیلی زود. ظرف فردا و پس فردا. شایدم زودتر!

بدون هیچ حرف دیگری- بدو بدو- دور شد.

□□□□

روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار می کشیدم. آنچه گذشته بود، از همان اول تا حالا- مثل فیلم- سیاه و سفید صامتی از پردهٔ چشمانم می‌گذشت. زندگی‌ام بدّل به کلیشه‌ای بی‌آرزوش و دست‌چندم می‌شد و در گنج‌انزوا و گمنامی به پایان می‌رسید...

آیا آنگیزه‌ای برای ادامه دادن داشتیم؟ به ساکم فکر کردم.

هیچکس نباید بفهمه که من چه فکری می‌کنم. چه چیزایی رو لمس می‌کنم. چه خوابها و منظره‌هایی می‌بینم. و چه احساس‌هایی دارم... و اصلاً به چه چیزایی ایمان ندارم- دیگه ندارم!

- راستی من چرا از اینجا- از این خونه سر در آوردم؟!

دود سیگار را حلقه حلقه می‌فرستادم طرف پنجره. صدای پای کسی بلند شد. در زدند. از جا پریدم و پیراهنم را کشیدم به تن. باباکریم، و از پشت او- نگار- وارد شدند.

- سلام، مزاحم که نشدیم؟

- اختیار دارید. خونهٔ خودتونه. چه مزاحمتی؟

باباکریم مختصر احوالم را پرسید و به دقت همه جا را برآنداز کرد.

- اینجا فقط یکی دو تا مُخدهٔ کم داره جوون- آلان به نگار می‌گم از بالا برات بیاره!

- زحمت نکشین. این چه کاریه!

سیگارم را خاموش کردم.

- چه قدر دلم برای سیگار تنگ شده جوون! من با دود سیگار عاشق شدم. زخم پشت دود سیگار از این دنیا رفت! آخ...

گونه‌های نگار گل انداخته بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید. به روی خودم نیاوردم.

از آن روز لب حوض دیگر هم کلام نشده بودیم.

- من دیگه برم بالا پسر. اگر چیزی خواستی به‌ام بگو.

دقایق به کندی می‌گذشت. نشستم روی تخت. صدای خش خش و تقلّایی از پلکان حواسم را سر جا آورد. پا شدم و در را باز کردم. نگار مُخده ای دست گرفته بود و داشت می‌آورد پائین.

- بدین به من نگار خانم! - نه می‌آرمش. سنگین نیست!

بی معطلی پشتی را از او گرفتم: «بفرمائید جلو». آمد که بگذرد، لحظه‌ای تن‌آش با بدن‌آم مُماس شد. حِسّی خوشایند و گوارا وجودم را پُر کرد. گوشت گرم و سفت سینه‌آش، مثل اُتو چسبید به تن‌آم.

بلافاصله خودش را کنار کشید و رفت پائین.

پشتی را گذاشتم زیر پنجره. سُرخ شده بود و سرآش را انداخته بود زیر.

- راستی نگار خانم، یادم رفت «ماهی سیاه کوچولو» رو بدم به اِتون!

- خوب شد گفتید - می‌خواستم - می‌خواستم یادآوری کنم!

- رفتم سر ساک و کتاب را برداشتم: بفرمائید. حتماً بخونیدش.

کتاب را گرفت، خداحافظی کرد و رفت. دراز کشیدم روی تخت. نشئه و سرخوش بودم. فکر کردم اگر حرفهایم را به او بزنم چی می‌شود؟!

اگر به او نگویم، به کی باید گفت؟ بالاخره باید به کسی اِتماد می‌کردم!

کم کم داشت خوابم می‌برد.

□□□□

هیچ وقت ندیده بود بابا کریم نماز بخواند. بعضی شبها که بیخوابی میزد به سرش و می‌آمد توی حیاط، چراغ اُتاق او را روشن می‌دید. با خودش می‌گفت: داره چه کار می‌کنه؟ کتاب می‌خونه؟ نماز شب می‌خونه؟ یا بیخوابی زده به سرش؟!

طرف غروب بابا کریم می نشست روی تخت لب حوض، حافظ قدیمی آتش را باز می کرد و تسبیح ریزدانه آتش را توی دست می گرداند.

چه قدر خوب که او نسبت به رابطه آتش با نگار حساسیتی ندارد! گویی بابا کریم دلش می خواست که او و نگار بتوانند بیشتر با هم صحبت کنند!

دلش غنچ میزد و زیر لب می گفت: آخه اونم آرزوهایی داره! دوست داره نَوش با یه آدم خوب و قابل اعتماد... ناگهان با غلیظ رشتۀ افکارش را درید و به خودش نهیب زد:

- لعنتی! تو یادت رفته چه افتخاری داره «شجاع زندگی کردن» تو فراموش کردی شبیه خودت باشی! تو بازم فرار کردی. مثل همیشه!

صدای قدمهای سبک نگار از لَجَّة او هام بیرون آتش کشید...

□□□□

از اینکه کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را دادم به او حس رنگینی دارم. باید یک جوری وارد دنیاهاى دیگر یا شاید «دنیا مَن» می شد. مَن هم تنه ایم. چه کسی می خواهد این حق را از مَن دریغ کند؟

چند تقه به در کوبید: بیا تو! سعی کردم ملایم و صمیمی باشم. سلامی کرد و مؤدب تکیه داد به پُشتی. حس کردم چشمانم برق میزنند. نمی خواستم حالا که جلو رویم نشستۀ چیزی را پنهان کنم. دیگر نه!

- بابا کریم چطورن؟ کجا هستن؟!

- خوبه. رفته بیرون قدم بزنه.

چشمم به کتاب افتاد. حسی غیر قابل وصف زیر پوست لطیف صورتش راه می کشید. رغبتی توی چهره آتش پیدا نکردم. زدم به در سکوت. داشت تقلّا می کرد چیزی بگوید. انگار معذّب بود.

- راستی، این کتاب خوندى؟!

- آره! دیشب تمومش کردم.

- خُب، بعدش؟

- هیچی، یه داستان بود دیگه! ولی خوب نفهمیدم منظورش چی بود؟

- مجذوب، گفتم: آخ! مَن یه موقعی خیلی دوست داشتم جای ماهی سیاه باشم!

خندید. شروع کرد به خنده ریزه کردن: جدی می‌گین؟ خُب اینکه کاری نداره. بپرین تو حوض وسط حیاط!

نمی‌دانستم عصبانی شوم، یا بخندم. عضلات صورتم شُل شد و کِش آمد. دستم را به نشانه تنبیه پس بُردم. خودش را جمع کرد.

- واقعاً که نگار! از تو انتظار بیشتری داشتم. بسه دیگه! تو کتابخون نمی‌شی!

کتاب را برداشتم و گذاشتم کنار دستم. او به خنده افتاد و گفت: نه! نه! شوخی کردم جون نگار!

- خُب، یه سؤالاتی برام پیش اومد ولی فکر کردم ارزش پرسیدن نداره. راستی... چرا این کتابو به‌ام دادی؟!

حالا دیگه می‌خواست گوش بدهد. اینطوری شروع کردم:

- بیشتر کسانی که این کتاب یا کتابایی مثل اینو خوندن، یا تو سلولای زندون دارن می‌پوسن، یا رفتن سینه خاک!

این کتاب زندگی خیلیا رو عوض کرده! (هیجان زده پرسید): - یعنی چی؟

- ماهی سیاه نمونه اون آدمایی که از زندگی روزمره و یکنواخت اطرافشون خسته شدن و دنبال چیزای جدید می‌گردن! آدمایی که زیاد می‌پرسن. دنبال دونستن هستن. ظلم و زور و تحمل نمی‌کنن و مهمتر از همه، فکر نمی‌کنن زندگی همینه که هست! باید سوخت و ساخت! لابد تقدیر همینه! اینجور آدمای خیلی حساسن. گاهی سرنوشت یه قوم رو عوض می‌کنن!

آره! کتاب می‌خونن. خودشونو غنی می‌کنن. یعنی دیدشون به زندگی عوض می‌شه! بره اینجور آدمای زندگی کردن زیاد ارزشی نداره. درست زندگی کردن مهمه! اونا هیچ چی رو بره خودشون تنها نمی‌خوان.

خیره نگاهم می‌کرد: برای همینه که ماهی سیاه شکم ماهیخوارو پاره کرد، ولی خودش ...؟!!

- آره دقیقاً همینطوره!

- ماهی سیاه می‌دونست می‌میره ولی نترسید! رفت توی فکر.

- تو چه آدم عجیبی هستی! تا حالا از این حرفا نشنیده بودم!

- چرا به این جور آدم میگن «خرابکار»؟

- چون به نفعشون نیست جور دیگه حرف بزنن. دستشون رو می‌شه!

- تو... تو چی؟ اونا رو می‌شناسی؟!

- من؟ فکر نکنم. ولی می‌دونم چطور آدمایی هستن. وقتی با یه آدم زورگو دیگه نشه حرف منطقی زد، باید بازبون خودش صحبت کرد. اسلحه!

دستهایم را بردم بالا و بلند بلند گفتم: معلومه وقتی که اسلحه دستم باشه دیگه احساسات شاعرانه ندارم حتی اگر گلوله رو توی مخ تو، یا اون و یا هر کس دیگه‌ای شلیک کنم و اشتباهی بخوره به خودم!

- وای! دارین منو میترسونین!

- مثل گفتم! جدی نبود.

- فکر کنم لازم باشه یک بار دیگه «ماهی سیاهو» بخونی! کتاب را از دستم قاپید و برخاست.

- حتماً! حتماً! الان میتونم بهتر بفهمم!

- من برم بالا. بابا کریم الانا می‌آد خونه. خب تا بعد!

سری تکان دادم و لبخند زدم، تند وتند از پلکان رفت بالا...

□□□□

هوا لطیف و دل‌انگیز است. بهار دارد از راه می‌رسد. هنوز هیچ خبری نشده. دارم دو پاره می‌شوم. دو نفر از دو جهت مخالف دارند پاره‌ام می‌کنند. این کشمکش به نفع کی تمام می‌شود؟!

آذان می‌گویند.

سر صبح بود که در زد. بدون مکث آمد تو. با زیرپیراهنی و پیجامه بودم. ایستاد وسط اتاق.

- چی شده؟ إتفاقی افتاده؟! دلِ دلِ میزد.

- تو حالت خوبه؟

- مگه قراره کاریم بشه؟!

- نه دیشب خواب پریشونی دیدم. خونی مالی بودی. دو نفر آدم وحشتناک داشتن از این پله‌ها می‌کشیدنت بالا. صورتت غرق خون بود. اونا فحشت می‌دادن و کتکت میزدن!

- خُل شدی نگار؟ خیره نگاهم کرد. بد حرفی زده بودم.

- آخه عزیز من. آدم به یه خواب که اینقدر اهمیت نمی‌ده! چرا اینقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

نفسی کشید: من به خوابِ اعتقاد دارم. شاید باور نکنی. ولی خوابای من تعبیر می‌شه. سربند قضیه مادرم... (حرفش رو خورد.)

- چی؟!

- هیچی. فقط تو رو خدا احتیاط کن!

- منکه کاری نمی‌کنم. اینجا نشستم. میخورم و میخوابم. (زدم زیرخنده) پا شدم و پیراهنم را کشیدن به تن.

- به این سادگیاهم نیست. من می‌دونم تو یه چیزایی واسه خودت داری که نمی‌خوای کسی بدونه!

- ای بابا! همه یه چیزایی دارن نگار خانوم. شاید یه روزگاری بهت گفتم!

□□□□

تصمیم گرفت. گذشته‌اش دیواری بود که بین او و نگار حایل می‌شد. حس کرد باید به او اعتماد کند.

برایش مهم نبود چه می‌شود. نمی‌دانست چرا؟!

- آن برگه‌ها؟ از چه فرار می‌کنی؟!

بابا کریم را زیاد نمی‌بینم. خودش را از من قایم می‌کند. یکی دوباری هم که دیدم‌اش، حس کردم آن آدم سابق نیست. سعی می‌کرد حرف را درز بگیرد و دست به سَرَم کند. شاید به رابطه‌ی من و نگار شک کرده؟ شاید.

دِل زدم به دریا. دَم دَر دیدم‌اش. داشت می‌رفت بیرون. حال و احوال کردم و گفتم: نگار جان هر وقت فرصت کردی یه سری به من بزن! کارت دارم.

- چی شده مشکلی پیش اومده؟

- نه خودت می‌فهمی!

حوالی ظهر بود که آمد. سرم درد می‌کرد. آمد تو و یگراست نشست روی تخت، کنار آمد.

- چی می‌خواستی به‌ام بگی؟ (پلکش می‌پرید)

- یه چیزایی هست که باید بدونی. اونوقت منو بهتر می‌شناسی!

سروش را انداخته بود پائین و با انگشتهایش وَر می‌رفت.

به‌اش گفتم عضو آن سازمان بودم. گفتم فرار کردم و سر از اینجا درآوردم. یادم نیست ماجرای برگه‌ها را فاش کردم یا نه؟ خیلی حرف زدم. سرآخر، تقریباً پرت و پَلا می‌گفتم و اینکه شبها کابوس می‌بینم.

نیشخندی زد: خُب دیگه! حتماً آدمم گُشتی!

سکوت کردم. اینجایش را نخوانده بودم...

از آن روز همه چیز تغییر کرده. مدام می‌بینمش و راجع به چیزهای ممنوعه، چیزهایی که حتی به گوش باد هم نباید برسد حرف می‌زنیم. صحبت از ماجرای بهمن ۱۳۴۹ بود. داشتم از مختصات حرکت می‌گفتم:

- تموم منطقه محاصره شده بود. آذوقه و مهمات داشت ته می کشید. دو نفر از بچه‌ها داوطلب شدن از اولین روستای سَر راه آذوقه بیارن. فشار زیاد بود. هر لحظه امکان داشت امنیت‌ها حمله کنن. سر آخر اون دو نفر آمدن پایین و وارد روستا شدن. توی روستا امنیت‌ها کمین گذاشته بودن. بچه‌ها پس کشیدن و پناه بردن به یه خونه روستایی. بعد بره صاحب‌خونه توضیح دادن که کی هستن و بره‌چی اومدن! نمی‌دونم چی شده که مرد روستایی بقیه رو خبر کرده و خونه شلوغ شده.

تو همین وضع امنیت‌ها سر می‌رسن و بچه‌ها رو محاصره می‌کنن. تا سه روز بعد تیم کاملاً متلاشی شد. ولی بچه‌ها تو شهرای بزرگ مثل تهران و مشهد فعال بودن!

کمی نگاهم کرد و پراند: پس ماجرای حمله به کلانتری قُلَهکِ تهران کار همین بچه‌ها بوده؟

(اینو از کجا می‌دونه؟! شاید. من تو جریان نیستم! دیگر چیزی نپرسید.

□□□□

آن شهر تنها یک کتابفروشی کوچک داشت. مدتی بود دنبال کتاب «تاریخ مشروطه ایران» می‌گشتم. طرف غروب، رفتم آنجا. در مغازه نیم‌کش بود و مرد میانه سالی پشت پاچال نشسته، چای می‌نوشید. رفتم تو و مشغول بازدید کتابها شدم. چیز تازه‌ای نداشت. تعدادی کتاب قدیمی و جدید، کپه شده بودند روی هم. یاد داستانی افتادم که خیلی وقت پیش خوانده بودم. اسم‌اش «کتاب سال» بود از مجموعه‌ای به نام «شهر فرنگ».

- چیزی می‌خواستین؟

- دنبال تاریخ مشروطیت ایران کسروی می‌گردم.

- تاریخ مشروطه؟... صبر کن نگاه کنم!

دفترش را ورق زد و سرش را فرو برد توی قفسه‌ها.

- فروش شده. یه نسخه بیشتر نداشتیم. تازه اونم امانی بوده.

- عَجَب! فکر نمی‌کردم این شهر کتابخون حرفه‌ای داشته باشه!

- هنوز یه چند تایی هستن. بالاخره این مغازه باید بچرخه!

- این کتابو که گفتی، آقای ... بوذرجمهری برده!

- کدوم بوذرجمهری؟

- کریم آغا. همون پیرمرده که بازنشسته ثبت اسناده. همون که عینک کلفت میزنه! میشناسیش؟

- باباکریم؟ تاریخ مشروطه به چه درد اون می‌خوره؟!

توی فکر بود. افکار سیاهی دور سرش می‌چرخید و مثل میخ فرو می‌شد توی مغزش.

رسید جلو خانه. خواست برود تو، که توجهش به چیزی جلب شد. پیکان جوانان قرمزی ایستاده بود سر کوچه.

دست و پایش شل شد و دلش شری ریخت تو. ماشین استارت خورد و روشن شد.

فکر کرد: نکند لو رفته؟! امکان ندارد!

مصمم شد سر از کارشان در بیاورد: اول بابا کریم. آسیا به نوبت!

آن روز هم مثل بقیه روزها، طرف ظهر باباکریم از خانه زد بیرون. با فاصله کمی از او بیرون آمد.

وارد خیابان اصلی شدند... باباکریم ایستاد کنار خیابان و منتظر تاکسی شد. ماشینی جلو پایش نگه داشت: «آقا

جون، میرم فین! در بستیش کن!»

بلافاصله تاکسی گرفت: حاجی، بنداز پشت سر اون تاکسی زرده!

نزدیکی باغ فین پیاده شد. باباکریم با عجله رفت توی باغ. راه افتاد دنبالش...

□□□□

چیزی را که می‌دیدم نتوانستم باور کنم. بابا کریم صاف نشسته بود روی نیمکت و دو مرد شیکپوش کنارش بودند. بابا کریم سخت مشغول حرف زدن بود. مرد سمت راست، چیزی از جیبش درآورد و فرو کرد توی بغلی جلیقه بابا کریم.

□□□□

بدون تأمل برگشتم خانه. نگار در را برویم باز کرد.

- کجا بودی؟

- قدم می‌زدم.

دستم را گرفت و فشار داد. گرمای سُکراوری دوید توی رگ و پی‌آم.

سیگاری آتش زدم و رفتم توی فکر... چهره نگار از پشت دود سیگار مجسم شد.

آیا دست او هم توی کار است؟ تلک و پلکهایم را جمع کردم. پرده‌های اتاق را کشیدم. غلتیدم روی زمین.

داغ شدم و پیچیدم به خودم، مثل جنین مُرده!

باید همه چیز را چک می‌کردم. لب حوض آبی زدم به صورتم و راه افتادم. توی کوچه کسی نبود. سرکوچه که رسیدم دیدم‌اش. ماشین قرمز - بدل شده بود به پیکانی سفید. بی‌اعتنا از جلوش گذشتم.

... نهارم را بیرون خورده بودم. حیاط را طی کردم و از پلکان رفتم پائین. در اتاق را باز کردم.

نگار پشت به من خم شده بود روی ساک‌آم. یکه‌ای خورد و برگشت. تکیه دادم به در.

هاج و واج نگاهم کرد. - اینجا چه کار می‌کنی!؟

- اِه. راستی یادم رفته بود اینجا اتاق شماست!

آمد، روبروی آم ایستاد.

- آره! هَمَش تقصیر منه! مَنِ احمق، مَنِ خر- مَنِ ساده! پای تو هَم گیره! نگو نه! نه نگو! تو چندمی؟ اولی؟ دو می؟ چهارمی؟ شماها اینکاره این!

- مَن... مَن می خواستم!

دستم را گرفتم جلو دهانش. هیچ مقاومتی نکرد. داغ داغ بود. مثل بخاری کنده ای.

کشیدم آش طرف تخت. چه عطری! چه عطری!

□□□□

□□□□

نشسته بود کنار حوض. داشت آسمان را نگاه می کرد. صدای بابا کریم از هیپروت کشید آش بیرون. سلام کرد. بابا کریم زیر لبی جواب داد. ایستاد بالای سر آش.

- ببین جوون، می خواستم یه چیزی به ات بگم!

- بفرمائین. خواهش می کنم.

- اینو واسه خودت می گم. از مَن نشنیده بگیر!

- خیلی از این شاخه به اون شاخه می پیری. خیلی حرف میزنی. زبونتو نگه دار. واگر نه برات بد تموم می شه. تو هنوز خامی! من از این جوونائی که فکر می کنن بارشونه زیاد دیدم.

- یک کلام! مواظب خودت باش. فهمیدی؟

□□□□

ساکم را بستم. صبر کردم چراغها خاموش شوند. پاورچین پاورچین آمدم دم در. سفید زده بود. شوfer خواب آلودی نشست به پشت رُل. کرایه را حساب کردم و سوار شدم. نیم ساعت گذشته، ماشین راه افتاد...

یک لحظه از ذهنم خارج نمی شد. نگاهش - لبخندش، حرف زدنش، و آن برخورد!

تقریباً تا نزدیکی غروب خوابیدم. موتور زوزه می کشید و گرما تنوره میزد. جلو قهوه خانه ایستادیم. آمدم بیرون چایی بخورم.

چایی را داغاداغ هورت کشیدم. یکعده مسافر بر و بر نگاهم می کردند. به خودم نهیب زدم:

- دیگه از کسی نمی ترسم! بذار هر چی دلشون میخواد نگاه کنن. اگه آخر کاری وجود داشته باشه... من یکی آخرشم!

پا شدم و کجکی رفتم طرف پیشخوان. چرت قهوه چی پاره شد: چیه بابا، دعواداری؟

- پول خوردم تموم شده. جاش یه روزنومه بت میدم. روزنامه را چنگ زدم و رفتم طرف ماشین. کمک شوfer در را بست. حرکت کردیم...

عماد چمباته زده بود کف سلول. داد زدم: چرا حرف نمی زنی لعنتی؟

- با کی؟ با تو، با تو حرف بزدم؟ با تو؟!

باران می کوبید روی سقف اتوبوس. صفحه اول روزنامه اطلاعات روی زانوی اش باز بود. نگاهش گرفت به تیترا:

«شامگاه دیروز، ۱۰ نفر از خرابکارانی که قصد انجام سلسله عملیاتی علیه امنیت کشور... داشتند، به جوخه آتش

سپرده شدند. توضیح: اسامی افراد ذیل که همگی جزء این گروه بودند، به شرح زیر است...»

اعصاب‌آش فلج شد. آب دهان شرّه کرد روی لک و لوچه‌آش.

- باور کنین! باور کنین بچه‌ها! من راضی به مُردن هیچکس نیستم!

حروف سربیِ جلو چشمش می‌رقصیدند: «شامگاه دیروز... به جوخهٔ آتش سپرده شدند!»

- ولی چرا نوشته ده نفر؟ من که جزئشون نبودم، بودم؟!

عماد رویش را کرد به من: مسأله اینجاست که تو تا وقتی با وقار و محترمانه راه میری، هیچ مشکلی نداری. اما

وقتی مجبور میشی بدوی اون وقته که می‌لنگی، بدجوری هم می‌لنگی!

دهان‌آش کف کرده بود. دمر شد کف سلول. دمِ سحر بود...

□□□□

خواب می‌آمد و قلعهٔ پلک‌هایش را تسخیر می‌کرد: خواب دید با جهدی عجیب زمین را چال می‌کند تا سایهٔ

سیمج‌آش را دفن کند زیر خاک! این موجود تیرهٔ بی‌شکل کیست که گره خورده به هستی تو؟!

□□□□

چشم‌هایش را که باز کرد دید سقفی سفید روی سرش سایه انداخته. همه چیز ساکن بود. نسیم ملایمی

صورتش را لمس می‌کرد. زیر تن‌آش نرم بود. جابجا شد.

- مَن کجایم؟! بیدار شو لعنتی. بیدار شو!

پلک زد. روی تخت خواب عظیمی دراز کشیده بود. در باز شد. کسی بر چهارچوب ایستاد: موهای خرمائی پریشان، ریخته روی شانه‌ها. دمپائی‌های گلی. خواست بغلتد، عضلاتش خشک شده بودند.

- باباکریم بیدارین؟

- پاشین دیگه! مگه نگفتین آفتاب نزده بیدارتون کنم! ساعت از ده گذشته!

...

- چی شده؟ چرا با خودتون حرف میزنین؟

- اینا چیه ریختین وسط اتاق؟

یعنی چی؟ خُل شدم؟! باباکریم؟ باباکریم دیگه چه صیغه‌ایه؟!

- لکاته! اومدی اینجا عشوه بفروشی؟ میخواد منو با اون مرتیکه پیر قارتی پفیوزیکی کنه!

- لابد میخوای...

- باباکریم!

- لابد میخوای منو به اون پیرگبر بفروشی؟ آره؟ بروگمشو! من دیگه خَر نیستم!

- دیوونه شدی باباکریم؟ چی میگی؟!

- چی از جون مَن میخواین حرومزاده‌ها؟!

- اومدی منو برگردونی به اون خونه ارواح؟!

...

- آره! ارواح لنگ تو و اون باباکریم آلدگت!

دختر جیغ کشید و دوید بیرون.

□□□□

بدنم کوفته بود. درد داشتم. به هر زوری بود از جا بلند شدم. همان خانه، اتاقِ او- حیاط... چند قدم راه رفتم. پیزامایی گل و گشاد پای‌آم بود. تصویری مات منعکس می‌شد روی جام پنجره: نه! این مَن نیستم! مَن؟

از پُشت شانه‌هایم را گرفت و کشید طرف خودش!

یه جای دنج!

دیگر اهل این فیلمها نبود. چه آن زمان که کسی توی زندگیش بود، چه حالایی که تنها زندگی می کرد.

روزها می گذشتند و شب، مثل رهگذری عبوس به انتها می رسید. پارک، بهترین پاتوقش بود. دم دمای غروب از خانه میزد بیرون، پیاده رو را می گرفت تا بالاخره می رسید. پارک پردار و درخت همیشه گیج آش می کرد. یکی از لذتهایش کشف نقاط ناشناخته و دور از ذهن پارک بود. پیرمردهای بازنشسته، منحرفین جنسی، دخترهای فراری - معتادها، همه را می شناخت. این مجموعه نامتجانس از او - حشره شناسی ماهر، آدمی مازوخیستی ساخت...

دوستش اصرار کرد شماره را یادداشت کند: حیف! آگه موقعیت تو رو داشتم چهها که نمی کردم.

- ببین! دختره از او تیگه های ناب. آشناست. آگه ازت خوشش بیاد، معرفتی حساب می کنه!

- به خدا عاشقش می شی! فقط باید ببینیش!

- تو که اخلاق منو میدونی! حالش نیست بابا: دیگه ازم گذشته!

- چرا اینقدر جانماز آب می کشی؟ هر آدمی یه احتیاجاتی داره. نداره؟!!

- آگه بگم ازم بر نمی آد خلاص می شی؟

- خیلی خری. ولی این شماره رو یادداشت کن: شاید به دردت بخوره. آگه زنگ زدی حتماً آشنایی بده. عزیز جون!

مستأصل شد و شماره را نوشت.

چند بار وسوسه شد شماره را خط بزند، باز از خیرش گذشت. آن ارقام ماند لابلای صفحه های دفترچه و کم کم فراموش شد.

بالاخره رسید به سه روز تعطیلات رسمی کذایی. طرف غروب، به عادت همیشگی رفت پارک.

پرنده پر نمی‌زد. قدم زنان دورادور استخر «اشک چشم» را طی کرد و پیچید توی خیابانی پردرخت...

خیابانها سوت و کور بودند. کتابفروشی‌ها- کافی‌شاپ‌ها و هر جایی که می‌توانست برود. ماشین را روشن کرد و گاز داد طرف خانه.

نه چای می‌چسبید، نه سیگار، نه حوصله ورق زدن کتابی بود. نشست روی کاناپه کنار تلفن و دفترچه را باز کرد: در حال زیوررو کردن شماره‌ها بود که خشکش زد و انگشتش ماند روی شماره‌ای یازده رقمی.

حسی خنک و مرموز مثل رطوبت لباس تازه شسته، تیر کشید و وارد تنش شد.

شماره را مرور کرد و به خاطر سپرد.

- بفرمائین؟ شما!؟

- سلام خانوم. من دوست حسامم. شماره رو از ایشون گرفتم!

- خُب، حالتون چگونه؟

- می‌خواستم، می‌خواستم بگم...

- اوهوم! من امشبو آزادم، ساعت ۸ به بعد.

- پس تشریف می‌آرین!؟

- اوکی. آدرستون؟

گوشی را گذاشت و نفسی عمیق کشید. زیر لبی غر زد: دور و بر خیلی شلوغه!

کتابها را از روی میز جمع کرد، چند تکه ظرف کثیف را شست، پرده‌ها را کشید و رفت لباس عوضه کند. ساعت یکربع به هشت بود.

هنوز عقربه بزرگ به ۱۲ نرسیده بود که زنگ زدند. رفت پشت آیفون:

- بفرمائین بالا، طبقه اول

بلند بالا و ظریف بود. بوی ادکلنش پیچید توی هال. نشست روی کاناپه.

- چی میل دارین؟

- یه چیز خنک لطفاً.

لیوانی آب سیب سرد، تعارفش کرد. دختر مانتوش را درآورد و داد دست او.

- ساکتین؟!

- خونه شما یه حس عجیبی به آدم میده. چقدر آرومه!

نشسته بود لبه تخت و به دختر نگاه می کرد. موزیک ملایمی مثل شعله شمع می سوخت.

- میشه اینو برام باز کنی؟

- میشه بذاری این قطعه تموم شه؟

- چی هست؟

- سمفونی پنج موتسارت!

تمام که شد، دست برد و از کنار تخت یک نخ سیگار برداشت. پیشانی اش را گذاشت روی پیشانی دختر.

- الان چه آروزیی داری؟

- آرزو؟ هیچی! فقط دوشتم داشتیم جای تو باشم.

- جدی! خیلی سخت نیست، از حالا تو جای من.

چند دقیقه نگذشته، پا شد و پشت به دختر لباس پوشید. بعد مثل اینکه چیزی گم کرده باشد، توی هال چرخید

زد و رفت طرف در.

- اینا رو که جدی نگفتی؟ کجا رفتی؟!

در بهم خورد...

با او که حالا زنی جا افتاده است، چند گیلای زده‌ام.

می‌گوید: ایثار؟ به نظر آخر قصّت خیلی دروغی و احساساتیه!

- ولی واقعیت داره، نداره؟!!

- هوم! خُب یعنی خواننده‌ها باور نمی‌کنن. چیزی رو که دیگران باور نکنن، واقعی نیست!

سکوت می‌کنم.

- آخر قصّه رو عوض کن. تو که نمی‌خواهی دروغ بگی؟!!

گیلاس را می‌روم بالا، دستۀ کاغذهایم را بر می‌دارم و پا می‌شوم.

- به امید دیدار. روی حرفات فکر می‌کنم!

دختر نشست روی لبۀ تخت و خواست دکمه‌های پیراهن او را باز کند.

- میشه بذاری این قطعه تموم بشه؟

- چی هست؟

- موسیقی بی‌کلام.

تمام که شد، دست بُرد و از کنار تخت یک نخ سیگار برداشت. پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی دختر:

- آلان چه آرزویی داری؟

- هیچی! فقط دوشت داشتم جای تو باشم.

- اوهوم!

چند دقیقه نگذشته، پا شد پشت به دختر لباس پوشید و رفت توی هال.

دختر هم به تبعیت از او لباسها را به تن کرد و آمد بیرون.

- ببخشید، نرخ رو نمی‌دونم!

- هر چی دوس داشتی بده. بالاخره آشنایی.

دسته‌ای اسکناس از جیبش درآورد و بیست تا جدا کرد.

- میخوای یه چایی دم کنم؟

- خیلی ممنون. باید برم. اگه میشه زنگ بزنی به یه آژانس.

دختر کفشهایش را پوشید و رفت طرف در.

- دختر مامانی خوبی هستی! بازم بهم سر بزنی!

- حتماً، گود بای!

در بهم خورد...

مرا آرامشی ده!

مرا آرامشی ده!

چون شاخسار سدر و زیتون، خاک جتسمانی را!

به هنگام که مسیح خفته است!

مرا آرامشی ده!

چون دریا که ماهیانش را.

آن زمان که تور صیادان فرو می پیچد!

می گفتی: شاهدخت شهر زمستانی!

عشق بیست و دو ساله من!

تو فدیهِ ی مهربان شراب و ماهی و نانی!

هرم درون تو،

هزار هزار دم آهنگری ست،

تنور نانوايي!

و تب! تب! تب! یدی ابی لهب و تب!

آن هنگام که هذیان می بافم، عشق را کفایت است!

□□□□

حالا تو در حاشیه ی کویر راه می روی.

دنباله ی پیراهنی اسیر
بر شن های روان.
چون طرح مبهمی از یک زن.
خیلی جوان!
ظهر است!
سایه ها دراز می شوند.
غرابی در آسمان بی ابر، وردی سیاه چون ابر!
آب نزدیک است!
سراب نزدیک است!
جان تشنه ی چاه!
می خواهم به چشمه ی چشمانت در اوفتم!
شبهه گم شدن قایقی فقیر!
شبهه گم شدن زائر کویر!
به خواب نیمروز من بیا!

۸۵/۴/۸ مشهد

کتاب آدمهای شامگاهی (۱)

روزها به بطالت می‌گذرند. گاهی که حوصله کنم، می‌روم سروقت قفسه کتابها- کتابی می‌کشم بیرون- خاکش را می‌گیرم- و شروع می‌کنم به ورق زدن. آخرین آنها کتاب آدمهای شامگاهی بوده...

عصر که می‌شود، به محض غروب آفتاب راه می‌آفتم به سوی خیابان جنت (خیابان عریض با چراغهای کم نوری در میان‌آش) در انتهای جنت کافه‌ای هست. ده دوازده تا پله می‌خورد تا پائین- بعد فضایی وسیع با سگوهای سیمانی در اطراف، به چشم می‌آید. جای ما روی یکی از همین سگوها است.

- کم‌کم سر و کله‌اشان پیدا می‌شود و از پی آن قوری‌های چای و دود تلخ سیگار... چند- دقیقه نگذشته، سر صحبت باز می‌شود و هر کسی چیزی نقل می‌کند. ما چهار نفرایم. یکی از ما- سن‌آش بالاست. (بالای پنجاه)

(۵۴/۱۰/۲۰) - چشمهایش مرموزانه درخشید. آتش در شومینه زبانه می‌کشید هاله‌ای سُرخ می‌ساخت. روبروی شومینه بر صندلی چوبی قلمکار نشست. روی پاهای‌آش، دفترچه‌ای باز بود. مکثی کرد و نوشت: چشمانم می‌درخشیدند. توی آینه دیدم. زلفهایم را شانه کردم و از خانه زدم بیرون. رفتگر خیابان را جارو می‌کشید، دو طرف‌آش برگهای خشک در هم فرو رفته و مثل افکار پریشان- بی‌شکل بودند. یقه پالتوأم را زدم بالا و گوشه‌ای ایستادم. قرار رأس ساعت ۳۰:۶ بود. حدود پنج دقیقه دیر کرد داشت. کیف‌آم را فرو بردم زیر پالتو. از روی ساعت هنوز سه دقیقه دیگر وقت داشتیم. عقرب، به انتهای مسیر‌آش رسید. پیکان سفیدی ترمز زد. درهای‌آش به سرعت باز شدند! دویدم! برگهای خشک پاشیدند به هوا. کتف چپ‌آم تیر کشید...

چشمانم بسته بودند، دستهای‌آم هم. شنیدم از بقیه بچه‌ها می‌گفتند. ماشین نگه داشت و درها باز شدند.

- پیاده شو! زودباش.

از پلکانی رفتیم بالا. گویی وارد ساختمانی شدیم، اما سرما هنوز خنج می‌کشید به صورت‌آم.

- بایست اینجا!

چشم بند‌آم را باز کردند: دیوارهای آجری- ضربیه‌های ناتمام سقف، جایی وسیع و بی‌در و پیکر!

مأمور ایستاد جلو ورودی و در را چهار تاق باز کرد. نوری سرد، مستقیم تابید به صورت‌آم و چشم‌هایم تیر کشیدند.

- بالاخره گیر افتادی! چه قدر دوست داشتم با پای خودت می‌آمدی اینجا! بیا جلو بنشین.

روبروی‌اش - نشستم. چراغ خاموش شد. یقه‌آور کت‌اش را بالا زده بود و شیشه‌های عینک‌اش می‌درخشیدند.

- خوب گوش کن! بدون حاشیه روی - می‌روم سر اصل مطلب. ما فعلاً از تو چیزی نمی‌خواهیم! تعجب کردی؟! ... آدمی با مشخصات تو، امروز صبح دستگیر شده، و فردا به جرم خرابکاری و برهم زدن امنیت کشور اعدام می‌شود. خبر روزنامه‌ها الان رفته و تا چند ساعت دیگر روی کیوسک‌ها است. بقیه اعضای تیم هم، بزودی دستگیر می‌شوند، شيرفهم شد؟!!

... عجب! نه شکنجه‌ای، نه فشاری - نه سین جیمی! چطور ممکن است؟! مگر آنها چی می‌دانند؟!!

پرت‌آم کردند توی سلول. کم کم چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند. سه روز (به گمانم) گذشت. روزها را از آمدن نگهبان و تلقی ظروف حلبی‌اش می‌شناختم. روزی دو نوبت...

در سلول باز شد. به اسم صدایم کردند:

- بیا بیرون! بجنب!

پا شدم و دستهای‌آم را بردم جلو. از کریدور گذشتیم. بوی عفونت فضا را می‌انباشت. دریچه سلول‌ها - یکی در میان باز بودند و سرها چسبیده بودند به میله‌های آهنی. مثل اشباح.

رسیدیم به صحن حیاط. چند سرباز مسلح گوشه‌ای ایستاده بودند و خودشان را گرم می‌کردند. شستم خبر دار شد بگو چرا بازجویی نشدم! پس نیازی نبوده. بار سنگینی از روی دوش‌آم برداشته شد و نفس عمیقی کشیدم. نگهبان دستم را گرفت و هدایت‌آم کرد بیخ دیوار.

مرد میانسال طاسی، آمد جلو و سیگار تعارف‌آم کرد. رد کردم. با سماجت گفت: یکی دوپک بزن! برات خوبه! به سرفه افتادم...

صدای خشک گلن گدن آهنگ وداع بود.

- وصیتی، سفارشی - چیزی نداری؟ پیغومی برای خانوادت؟!

حال تهوع داشتم. می‌خواستم - همه چیز را، آنچه که می‌دانستم قی کنم روی سر و صورت‌اشان.

حتماً آنها استفراغم را با ولع، انگشت انگشت می‌خوردند و کیف می‌کنند. دیگر مهم نیست.

- دوش فَنگ!

- آذان می‌گفتند و هوا بوی غروب می‌داد.

- پیش فَنگ!

- رادیو روشن بود. پدرآم جعبهٔ خاتم‌آش را باز کرد - سیگاری برداشت و گیراند.

- گروهان، به زانو...

- آتش!

می‌توانم به حواس‌آم اعتماد کنم؟ چی می‌بینم؟! در آن لحظه تنها حس‌آم، گرمایی نمناک بود که از میان پاها پخش می‌شد و می‌شرید روی رانهای‌آم.

- پشت میز آهنی نشسته بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد. مرا که دید پا شد و صندلی روبروی‌اش را نشان داد.

- خُب رفیق! اون خرابکار مجازات شد. اما، (مکت کرد و صورت‌آش کج و گُنْجُل شد.) به هیچ وجه حاضر به همکاری نشد. روزنامه‌ها با کنایه اشاره کردند زیر شکنجه کشته شده. دانشجوها حتماً از او اُسْطوره می‌سازند. ولی مهم این است که به هیچ وجه - به هیچ وجه حاضر به همکاری - نشدی! رفقاییت را لو ندادی و توانِ زندگی آنها را با مرگ خودات پرداختی! بگذریم... «زبان‌آم تگّه گوشتی بود مفلوج و بی‌مصرف!»

- تولدت مبارک! تو حالاها از خط خارج نمی‌شوی!

تنم داغ شده بود. احساس یأس می‌کردم. به گذشته فکر کردم. حالا او مرده. کسی که مقاومت‌آش زبازد شده! ولی مَن؟! مَن کی هستم!؟

- تو از حالا به بعد رفیق «سیروس سوالونی» هستی! فارغ التحصیل دانشکدهٔ پلی تکنیک با گرایشهای چپ. ما دفتر گذشته‌ات را، صاف و پاک بستیم و گذاشتیم روی تاقچه! گذشتهٔ تو یک امر شخصی است. و غیرقابل برگشت. باید درک کنی!

- تو به آرامش کشورات علاقمندی و با خرابکارها هیچ نسبتی نداری!

- فعلاً به هیچ چیز فکر نکن. استراحت. باید استراحت کنی! آیندهٔ درخشانی داری. من می‌بینم! ...

به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آن نام. (سیروس سوالونی). از کسی که اِعدام شد خیلی فاصله داشتیم. او- مُرده. ولی من زنده هستم. گرم- عَصَبی- با قلبی که می‌تپد و خونی که جریان دارد.

آیا می‌توانستم دوباره از صفر شروع کنم؟ آیا می‌خواستم از صفر شروع کنم؟!

حالا که در نقطهٔ صفر قرار داشتیم؟؟

... اُفق رو به تاریکی می‌رفت. کلاغها غاز می‌کشیدند و چون نَخی سیاه دور می‌شدند. کادیلاکِ صفر کیلومتر، مثل حیوانی رام- آرام و نرم خو بود. خیابانِ «شاهرضا» را طی کردم و رسیدم جلو در اصلی دانشگاه. بوق زد. نگهبان گُرنش بلند بالایی تحویل داد و در را باز کرد.

- حسّ خوشایندی قلقلکم داد و لبریز کیف شدم. نفسی عمیق کشیدم و سیگاری گیراندم!

کتاب آدمهای شامگاهی (۲)

آخر مگر عیب آست؟ مگر سنت خدا و پیغمبرش نیست؟

حسّ تند و شیرینی توی تنم تیر کشید!

از من رو نمی گرفت. موهای لختِ خرمايي آس می رقصید تا روی کمر!

روزه می گرفتم. نماز می خواندم. استغفار می گفتم!

خیابانها خلوت بودند، به جای آس مسجدها شلوغ بودند.

پسرم و زنش با من زندگی می کردند. اسمش منیژه بود.

محمد- پسرم، صبحها تا عصر، می رفت بیرون. نمی دیدم آس. دم دمای غروب با یک بَغْل کتاب می آمد خانه.

می گفتم: کجا میری تو؟! دانشگاه که تعطیله!

خانه که می آمد، توی اتاق با زنش، خلوت می کردند، ول کُن هم نبودند!

رفتن آس، آمدن آس، بوی عطری که می شنیدم...

از صُبح تا غروب با هم تنها بودیم، با منیژه. سردرد دل آس باز می شد. سفره می انداختیم، ناهار می خوردیم.

می نشست کنار آس. نگاهش می کردم. می رفتم توی بحر چشمها. چه چشمهائی!

- یک روز پای وعظ پیشنهاد گفت: هر کی این گروهکیای خائنو می شناسه، وظیفه شرعی شه بیاد و در میون

بذاره. این یه جهادیه مثل جهاد با کفار. آجرش محفوظه اون دنیا!

- اون روز- سرما سنگ را می ترکاند. کله صُبح شلوغ کرده بودند. نفت نبود. چپیده بودیم توی اتاق و سگ لرز

می زدیم. من بودم و عروسَم.

زود موقع آمد خانه. یک بسته کاغذ طناب پیچ شده زده بود زیر بغلش. فهمیدم اعلامیست.

- یک بار به‌اش توپیدم: پسر جان چه کار داری می‌کنی؟! حالا مَن هیچی. فکر این زنِ جوونتو بکن! این شد کار؟ این شد وضع؟ صبح تا شب میندازی میری معلوم نیست کجا؟! تو بد خطّ و خطوطی افتادی! آگه همینجوری پیش بری عاقبت می‌کنم! فهمیدی؟ عاق!

منیژه زل زده بود به دهنم.

زنش چیزی از این ماجراها سر در نمی‌آورد. گله داشت بیچاره. خون دل می‌خورد از این رفتن و آمدنها.

هی می‌پرسید: آقا جون! به نظر شما چه کار می‌کنه محمّد؟ خیلی سر به تویه!

گاهی از خودم بدم می‌آمد. گاهی ذوق می‌کردم و قند تو دلّم آب می‌شد!

یک مُشت کتاب ریخت وسط باغچه و آتیش زد!

نه برای مَن پسری بود، نه برای زنش شوهری. دلّم کباب بود برای دختره نازنین. صبح تا غروب منتظر، تا کی این در بی‌صاحب باز بشه!

منیژه رفته بود خانه مادر و پدرش. صُبح جمعه بود.

خیلی با خودم کلنجار رفتم، برَم؟! نَرَم؟! سردرد شده بودم.

- یا زنگی زنگ، یا رومی روم!

زنِ جوونش چی؟ مگر محمد سایه سرش نبود؟

مانده بودم چه کنم!

همه چیز دفن می‌شد زیر برف. مثل کَفَن.

اون روز از صبح تا شب هیچ جا نرفت. تو زیرزمین کاغذ دسته می‌کرد...

راهمو کشیدم و زدم بیرون. نماز ظهر رو مسجد خوندم، از اون طرف، تا دیر وقت نیامدم خانه. قدم میزدم تو خیابانها.

در نیمه باز بود. شیشه‌های پنجره توخ توخ شده بودند.

کوچه شلوغ بود. مردم ریخته بودند بیرون.

تنم بی‌حس شد و نشستم روی زمین. برف می‌بارید.

از پلکان رفتم پائین. بُری کاغذ و کتاب پاشیده بودند کف زیرزمین!

تلفن پتیاره زد به رنگ رنگ! گوشی رو برداشتم:

آمدن بردنش. لورفته! حتماً لو رفته!

- داد زدم: مَن نگفتم. مَن نگفتم! تقصیر خودش بود!

بی‌حرکت نشستم و زُل زدم به دست چپم: حالا چجوری به زنش بگم؟

خودکار را گذاشتم لای انگشته‌ها و فشار دادم. فشار!

محمد، جلو رویم ایستاد و چشم دوخت توی چشمام!

- سرم رو انداختم پائین. بغضم ترکیب: بار کج به منزل نمی‌رسه باباجان!

شبحش زیر برف دفن شد. و این دنیای کژ و کوژ!

۸۵/۳/۱۰

داستان‌های شبانی «۱»

به: ن- ی

نشسته بودیم دور آتیش. گله رها بود روی دامنه. مهتاب نیش زده بود سرکوه. مثل چشمه. «رضاجن» آتش را هم زد و گداجوش را گذاشت وسط زغالهای آخته.

گفتم: پس از اون زمان به این دره میگن «دره غریبان»!

رضاجن گفت: ما آخر نفهمیدیم او ترکمنه مادر زنشو کشت یا ای غلام دزد پرت میگه.

- یه روزگاری بهم میگفتن غلام دزد. حالا خیلی گذشته!

- فقط من دیدم. اونقدر قشنگ تیکه تیکش کرده بودن که نگو. مثل چهل تیکه، چیده بودن رو هم.

- کی؟!

- همو ترکمنه، حلیم آغا بود اسمش.

- تو میشناختیش؟

- پشم و شیر می بردم خيوه، قالیچه و قماش می آوردم اینجا. سر ماه از راه همی دره غریبان، می رفتم خيوه.

- ها! غُلْدِرْ، حالا قشنگ حکایتتو نقل کن! ای مرد غریبه اینجا. بگو بشنفه.

- ای غلام دزد جوونیاش خیلی شرور بوده. قافله میزده. اوزمانا. سرحد درست و حسابی نبود که! ایم همش هوار کوه و کمر بوده.

گفتم: از اینجا تا خيوه چقدر راهه؟

- یکی دو فرسخ اقلأ. حالا نمیشه رفت.

ماه، افتاده بود توی دشت. آن دورها- چراغ خانه‌های ترکمنی سوسو میزد. چیزی میان علفها جنبید. غلام دزد دستی به صورتش کشید و خم روی آتیش.

چهل پنجاه سال قبل بود به گمانم. سفیده زده، با دو تا آلاخ بار راه افتادم. اوزمانا، راه هموار نبود. باید از کوه و کُتل مگذشتیم تا می‌رسیدیم به دشت. صبح که می‌رفتیم، صلاه ظهر می‌رسیدیم خیه. خورشید که پیدا شد، توی دره غریبان بودم. همینجور که می‌رفتم از دور یه سیاهی دیدم. گزیدم پر کمرم بود. اول ترسیدم راهزنی چیزی باشه. جلوتر که رفتم دیدم یه آدمی مثله شده. اول گردن و بالا تنش بود. دست و پاش رو گذاشته بندند روی تنش. دل و جیگرشم ریخته بود بیرون. سر آخر گلشو گذاشته بودن روی دست و پایش. سر یک زن جوون بود مثل حورِ پری، ولی چشماش مثل بزغاله مار از کاسه زده بود بیرون. چند قدم اورتر لباساشو انداخته بودن. فکر کردم ای خدا، چه کنم؟...

گزیلکمو دست گرفتم و زمینو چال کردم. تیکه‌ها رو پیچیدم توی لباسا و گذاشتم توی قبر. بعد یه فاتحه‌ای خوندم و برخاستم. بقیه راهو نفهمیدم چجوری رفتم. همش با خودم حرف می‌زدم. «یعنی کی ای کارو کرده؟ چه پدرکشتگی با ای زن داشته؟ اصلاً ای کی بوده ایقدر غریب و بی کس؟!»

صلاه ظهر رسیدم خیه. راست رفتم سر زمین حلیم ترکمن. ای حلیمو من از خیلی گذشته‌ها می‌شناختم... خلاصه ما رو بُرد به خانش و نشستیم به نهار خوردن. یه مرد چهارشانه بلند بالائی بود. زراعت می‌کرد. معامله هم می‌کرد. اصلاً سود اگر بود. بعد ناهار بساطمو آورد. چند تا پُک که زدم گفتم: امروز یه چیز غریبی دیدم حلیم آغا!

- چی دیدی غلام خان؟

براش تعریف کردم. خوب گوش داد. یه قدری ساکت شد. بعد سرشو گذاشت دم گوشم و گفت: همو رو نمی‌گی که لباس سُرخ داشت؟ پاشم یه خلخال طلا بود؟

یخ زدم: دُرُس آدرس دادی! از کجا میدونی مرد؟

زن حلیم آغا چایی آورد. مقبول زنی بود به چشم خواهری. گردِ ایرانی بود.

- زنم نباید بو بیره. پاشو بریم بیرون.

هوا مَلَس بود. یه دسته سار چهچهه می‌زدن.

- او زن مادر زنم بود. مادر همی ضعیفه!

نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار.

- ای زن هر ساله می آمد خانه دخترش. به هفته ای می ماند و بر می گشت به لائین کهنه. اِمسال هم فصل درو آمد، به هوای ایکه «بچمو کمک بدم» من هم گفتم تا هر جا میخوای بمونی، بمون. قرار شد تا آخر فصل درو باشه اینجا.

- آخر زنم اینجا غریبه. ایم مادرش بود دیگه ذله سگ!

- یه چیزی بهت بگم غلام خان. جایی درز نکنه. ای زن انگار به من نظر داشت. تو خانه و سر زمین خیلی دور و بر من میگشت. ولی خوشگل بود بی پدر. از دخترش مقبول تر بود.

- چشاشو که دیدی؟ یه جوروی بود. وسوسه مکرد. من جرأت نمی کردم مستقیم تو چشاش نگا کنم. آدم سست میشد. بد مَصَّب هر وقت منو میدید زُل میزد تو چشام. منم هولکی سرمو مینداختم زیر. چشاش سگ داشت. گاهی میدیدم داره با خودش حرف میزنه. وحشت میکردم...

- چه درد سرت بدم، یه روز زودتر کار و تعطیل کردم و آمدم خانه. دیدم زنم دو تا خورجین جمع و جور کرده و گذاشته گل دیوار. داشتن پیچ پیچ میکردن. منو که دیدن جمع و جور شدن. به رو نیاوردم و نشستم به ناهار. روز بعد هوش و حواسمو جمع تر کردم و یکی دو ساعت زودتر آمدم خانه.

دیدم جا تره و بچه نیست! فرار کرده بودن. معلوم نیست مادری چی تو گوش دخترش خونده بود! نه که زن من بد باشه. زن من نجیبه. جادوش کرده بود ماچه سگ. دلَم هُرّی آوار شد. نشستم روی زمین و دو دستی کوفتم به سرم. از فردا میگفتن زنش هرزه بوده، یا ای مردی نداشته!

- با خودم گفتم حالا چه کنم؟ ناغافل یه چیزی بهم وحی شد!

- فکر کردم اینا از سر حد رد نمی شن. چرا که به پُستِ سالداتا و امنیه ها میخورن، یا مردم میبیننشون. پس فقط یه راه داشتن: «دره قره قوره» اونجا خشک و خالی بود. کسی نمی دیدشان! اسبمو زین کردم و به تاخت رفتم. دره قره قوره پُر از درخت پسته یه. یه ساعتی تاختم تا رسیدم به رود شور. نفس نداشتم. اسبمو بستم گل یه درخت پسته و آبی به سر و رو زدم. هر چی اطراف رو پائیدم کسی نبود. جیگرم سیاه شد. زمین و زمانو لعنت کردم. خواستم برگردم که یه صدایی شنیدم. دو نفر داشتند با هم حرف میزدن. صدای زنم بود با مادرش. انگار دنیا رو گرفته بودم. گزلیکمو کشیدم و ردّ صدا رو زدم. هفت هشت قدم اورتر نشسته بودند پای درخت پسته،

گل می‌گفتند، گل می‌شنفتند! یه دفعه مثل اجل معلّق جلوشان درآمدم. نعره میزدم و گزلیک رو دور سَرَم میچرخاندم. مادر زخم افتاد به پام. زخم شروع کرد به گریه. مثل تمساح آشک میریختن.

گفتم: چرا فرارش دادی؟!

- بره تنهایی بود به آخُد واحد. داشتم سَقَط میشدم.

- تو به کار شدم داماد جان! گَه خوردم. گَه!

جَلدی بارَسَن دست و پاشو بستم به درخت پسته. زخمو گذاشتم ترک آسب و تاختم. یه مسافتی که رفتیم، دیدم زخم داره مثل بید می‌لرزه. تا اونجا صَمَم بگم بودم. دَهَن واز کردم که: چیه؟ التماس کرد مادرشو رها کنم. گفتم: راس میگی. خدا رو خوش نمی‌آد. آزادش می‌کنم. زخمو همونجا پیاده کردم و بستم به یک درخت پسته که در نده.

- همینجا باش تا پیام!

- والله به قصد آزاد کردنش رفتم. او زن داشت زوزه میکشید. تا منو دید خفه شد. از اسب پیاده شدم و رفتم طرفش. دست و پاشو واز کردم. گفت: «هر چی بخوای بهت میدم! فقط منو اینجا تنها نذار و اگر نه خوراک کفتارا میشم.» نمی‌دونی چه چشمایی داشت. دستمو گرفت و زل زد تو چشمم. چشمش موج وَر می‌داشت. دیگه نفهمیدم دارم چه می‌کنم! عنان از کفم رفت...

- وقتی پا شدم دیدم داره ریز ریز می‌خنده. تو خندش آبروی رفتمو پیش مردم «خیوه» دیدم!

قیافش یه جوروی بود. عقب کشیدم و پریدم رو زین اسب. نمی‌دونی. یه جوروی تاختم که باد به گردم نمی‌رسید. او از پشت سر داد می‌کشید و فُحش می‌داد. نه به من. می‌گفت: «های! شماها هم رفیق نبودین. منو رها کردین به امون کی؟!»

- ماجرا ای بوده. حلیم ترکمن با مادر زنش راه داشته!

- پَس چرا مادر و دختر فرار کردن غُلْدَز؟!!

- نِمِدونم. نِمِدونم!

- یه جوروی از خوشگلی مادر زنش میگفت که آب از چک و چانه خودشم کش میکرد!

- تو دیدی او زنو غُلْدَز؟ ندیدی؟

- چرا! دو تا چشم داشت مثال آهو. لباس مثل تمشک رسیده بود.

- تو کُشتی حلیم آغا؟

- به أحد واحد قَسَم مَن نکشتم. دَر رفتم!

سگها عوعو می کردند. غلام دُزد مُنتشا را برداشت، حمایل کرد و دور شد از آتش.

- پَس کی کُشته؟!

- نکنه خود غلام دزد ای کارو کرده؟!

- زبونتو گاز بگیر چِن بو داده!

- آدمیزاده دیگه. از کجا معلوم؟

گفتم: اون موقع هیچکس با غلام نبوده؟

- نه فقط خودش بوده و خدای بالا سَر!

- آگه حلیم آغا و غلام نبودن، پَس کی بوده؟ از ما بهتران؟!

ماه به همه چیز می تابید. علفها، خرسنگها، گوسفندها و مارها. همه چیز را می شست.

- ببین دره غریبان چه روشن شده غریبه!

غلام چوپان آمد و نشست کنار آتش. آتش را هم زد و زنده‌اش کرد. دستها را به هم سایید و زیر لب گفت: «خدا همه ما رو ببخشه. ببخشه! واویلا. خدا!» و پیاله چایش را هورت کشید. همگی ساکت شدیم. غرق در چشمه سارِ ماه!

مشهد ۸۵/۱/۱۲

کلات نادری ۸۵/۱/۷

داستان‌های شبانی «۲»

سرما مثل جوالدوز فرو می‌شد توی تن آدم. رضاجن خمینه‌اش را درآورد و انداخت روی دوشم.

- تو عادت نداری شهری. تا صبح از سرما گنجل می‌شی!

چای‌آم را نوشیدم و خیره شدم به درّه تاریک و کوههای قوز کرده اطراف. علفها خِش خِش می‌کردند. زمین از ژاله شبانگاه خیس بود. خزیدم کنار آتیش.

- اینجا مار سمّی هم پیدا می‌شه؟

رضا چن سوتی کشید و گفت: مار؟ هم غلفی هست، هم سمّی. یه مارایی هست که اگر بگزدت، به یه بسم... بند نیستی. همونجا سیاه می‌شی و تموم می‌کنی.

- به تور تو خورده؟

- یادم نیار که تنم می‌لرزه. یه بار تا دم مرگ رفتم. ولی اون جانور فرق می‌کرد. خیلی هوشیار بود.

- چی؟!

- گوش کن تا بگم شهری! ای چیزی که می‌گم تا حالا نشنیدی.

- به هم نبافی رضا. یه ماجرای سروته دار تعریف کن!

- آب دهانش را قورت داد: صلاه ظهر گذشته بود که گله را بردم به چّرا. گوسفندای لاکردارم تا آفتاب نپره به چرا نمی‌آفتن. همچی که آفتاب رفت و خنک شد، شروع میکنن. اون روز حال ندار بودم. گله هم مال خودم نبود. شبان غیر بودم. زدم به کوه و رمه رو فرستادم مراتع سرحّد. ای بد مصّبا نمی‌چریدن. سراشونو کرده بودن زیر شکم همدیگه. باید صبر می‌کردم تا آفتاب بپره. حوصلم سر رفته بود. هی با علفا ور می‌رفتم. او فصل، یه علفایی سبز شده بود قدّ آدم. دراز که میکشیدی، گم می‌شدی.

خدا خدا می‌کردم آفتاب بره. بعد رفتم تو خیال. فکر کردم کاشکی از زیر ای تخته سنگ یک ماری پیدا بشه- راست بیاد طرف من. او وقت پاشم و با چوبم انقدر به‌اش سیخ بزنم تا وقت بگذره. آخر هم گلّشو با کلوخ له کنم.

همینجور غنق بودم که دیدم یه چیزی جنبید: تَنَش به کلفتی چوب من بود. (چوب را داد دستم.) انقدر زشت و عنکر بود که آدم قی می‌کرد. چشماش گود رفته بود پَس سرش. گلَش پخ بود. دیدم از زیر سنگ خزیده بیرون و فِش فِش مِکنه! خواستم زبان بگردانم یه اَلْحَمْدی بخوانم، لالمونی گرفتم. هنوز خیالم تَه نکشیده، ماره جلوم ظاهر شده بود. از همو راه راست آمد طرفم. گفتم: ای خدا هیچی بهتر از مار نبود خواستم از تو؟!

فهمیدم این جانور مأمور شده کلک منو بکنه. ده قدم بیشتر با من فاصله نداشت...

گفتم: رضا! تو از دست ای مار خلاصی نداری ولی هر چی تو چنتته، رو کن!

با چشم گشتم دنبال گلخی چیزی. اینگار همه کلوخا غیب شده بودن. حتی یه سیاسنگم اون دور و برا نبود. هنوز چوب دستمو داشتم. یه آن چشامو بستم و چوبو پراندم. چوب غلتید و افتاد بیست قدمی ماره. بعدشم قِل خورد توی دره. حالا من بودم و او. نشستم تا بیاد کار و تموم کنه.

- خُب؟!

- هیچی. یه فکری زد به سرم. غلت زد طرف شیب. همین جور غلتیدم تا پائین. پوستم وَر آمد. پائین که رسیدم، یه تیکه گلخ برداشتم و تمام رمقمو جمع کردم.

وقتی رسیدم سرجام، دیدم از ماره خبری نیست. آب شده بود. ای وروگشتم، اووروگشتم، نبود که نه!

رفتم سرجام. فکر کردم الانه که در بیاد و بگزدم. ولی نیامد. تا شب همونجا کپیدم و منتظر موندم. حالا چند سال مگذره. بابام مِگفت: او مار هر جا باشه آخرش نِفَلت مِکنه! مِگن مار دست از آدمیزاد وَر نمیداره تا بگزدش. از او روز منتظرم تا خودشو نشون بده.

چشمانش ریز شدند و برق زدند. لبهایش را لیسید و چند قدم دورتر، دراز کشید وسط علفها.

□□□□

روز بعد خانه کدخدا صالح مهمان بودم. حرف شد. ماجرای شب پیش را نقل کردم.

سکوت برقرار شد. کدخدا، تسبیح می‌گرداند و صلوات می‌فرستاد. دست آخر سر بالا کرد و گفت: شانس آوردی شهری! از من نشنیده بگیر. نمدونم چه سیری تو کار بوده. تو باید او بالا مُرده باشی!

... -

- مدونی بره چی به‌اش میگن «رضاجن»؟

خیره نگاهش کردم.

- این رضا رو چند سال پیش مار مگزه. تو کوه. یکعده مگن مار از سوراخ دهنش رفته تو و فرو شده زیر جلدش. یکعده هم دیدن مثل مار میخزیده و چشماش سفید شده بوده.

- زبونشو ندیدی شهری؟ راست زبون ماره! همه از این رضا خذر می‌کنن. هیچکس حاضر نیست شب رو با ای تو کوه سر کنه. حالا راست و دروغش رو خدا عالمه. سال پیش شهری، جنازه پسر عمو حیدرو سر کوه پیدا کردن. مثل چوب‌گر گرفته سیاه شده بود. چند نفر از اهالی میگن رضا جنو همراهش کرده بوده. وقتی از رضا پرسیدن: مُنکر شده!

کدخدا ساکت شد و تسبیح دست گرفت.

قند مثل سنگی صیقلی و سفید رها شد توی لیوان چای. حباب‌ها آمدند روی آب. انگشتم را بردم توی دهانم و لغزاندم روی تکه گوشت لُرچی که زبانم بود...

۸۵/۱/۸ کلات نادری - سنگ دیوار

۸۵/۱/۱۳ مشهد

کابوس

و شب پرده بیاویخت... (هزار و یکشب)

در حجره را قفل زدم و خواستم بروم، که آقایم گفت: آی! بیا بین چیه زدن اینجا؟ آدمم جلو: اعلانی بود چسبیده روی دیوار. آقایم عینکش را جابجا کرد: «مرکبش کمرنگه. مثل آب دهن مرده می‌مونه!» شروع کردم به خواند. «کل نفس ذائقه الموت. سیمین شب درگذشتن بنده خدا زعفر... در مکان زاویه مسجد سپهسالار به سوگ می‌نشینیم. (الاحقر بروجنی)» آقایم گفت: - چه وقتی؟ - همین غروبى آقاجان! به راه افتادیم. آقایم لخ می‌کشید و سینه‌اش صدای داد: آخ... تف! برگشتم عقب و نگاهش کردم: ته ریشی سفید، کتی چرک‌مرد، و نعلین‌های سیاه نک تیز. گفت: «تو برو، من خودم می‌آم. باید یه سری برم جایی.» رویم را گردانم. و سرو صدایش را شنیدم که دور می‌شد. بازار چون زنی یائسه در خودش فرو رفته بود. رگه نوری، از سوراخ هوا خور سقف برآجر فرش می‌تابید و چون خطی قاطع دالان را دو نیم می‌کرد...

از بازار آدمم بیرون و ایستادم کنار خیابان. خواستم درشکه بگیرم. درشکه‌ای مجلل از ته معبر پیدا شد. دست تکان دادم: «آی درشکه!» به سرعت گذشت و گردی غلیظ برپا کرد. پای پیاده، از کوچه پس کوچه‌ها گذشتم تا رسیدم به شاه خیابان. مسجد سپهسالار دور نبود.

همینطور داشتم می‌رفتم که یکی سینه به سینه‌ام درآمد. شناختمش: حاج غلامعلی سرکه. می‌گفتند سرپنج شش تا زن را خورده. خندید و لثه‌های جگری رنگش را بیرون انداخت. «کجا میری بی‌وقت؟!» گفتم «نقل مسجد سپهسالارو که میدونی حاجی؟» جویده جویده گفت: «منم داشتم می‌رفتم همون طرفا، با هم بریم!» گفتم: «این زعفر، تو میدونی کی بوده؟ واسه این که خود آقای بروجنی برایش ختم برچیده!» - «یه بنده خدایی بوده لابد. میگن آدم اهل ثواب و اهل کتابی بوده» - رسیدیم به مسجد. دور و اطراف تاریک بود. فقط دو تا زنبوری جلوخان مسجد آویزان کرده بودند. حاج غلامعلی دستی به پشتم زد و گفت: «بفرما تو!» نفسش خورد توی صورتم. بوی سرکه می‌داد یا نه، بوی شراب. گفتم: «شما بفرما من خودم می‌آم تو.» او، غیب شد. لختی ایستادم و اطراف را نگاه کردم. آدمها، یکی یکی و چند تا چند تا می‌رفتند توی مسجد. فکر کردم اول گشتی دور و اطراف بزنم، نوحه‌شان که تمام شد بروم پای وعظ. همین طور پای کشان مسجد را دور می‌زدم که، چشمم افتاد به دری گشوده! یادم آمد این در از زمان شاه شهید تا حالا باز نشده. پرده توری نازکی جلوش آویخته بودند. با خودم گفتم: شاید حاجی آقا بروجنی از اینجا آمدند تو. پرده را پس کردم. چشمهایم را مالیدم تا به تاریکی عادت کنند. جلو پایم، چند جفت نعلین نک تیز کنار هم جفت شده بودند. خم شدم و خوب نگاه کردم. یکدفعه

۴۸ | سایه‌های بلند

زانو هام تا شد و لقوه گرفتم. نعلین های آقام اینجا چکار می کنه؟! چشم از ردیف نعلین ها بر نمی داشتم. همه شان نک تیز بودند و کف قرمز. صدا زدم: «های، کی اینجا یه؟» بوی تند تنباکوی سوخته آمد. کسی جواب نداد...

مسجد را دور زد و رسیدم جلو در اصلی. فکر کردم: نکنه خیالاتی شده باشی؟ نور زنبوری ها دیوار خشتی مسجد را رنگ میزد. پاپیش گذاشتم و رفتم تو. جماعت چفتاچفت هم نشست، جای سوزن انداختن نبود. ماندم کجا بنشینم. قاری جوان، فقط کله استخوانیش پیدا بود که هی می جنبید. بلا تکلیف ایستاده بودم. یکی آمد و دستم را کشید. حاج غلامعلی سر که بود. نفسش بوی شراب می داد. گفت: «اول باید بیایی پیش آقا...!» قامتش خمیده بود و عبای سیاهش را کشیده بود روی سر.

خم که شدم دستش را ببوسم، حس کردم تک چشمی ریز و براق، از زیر عینکی کلفت زل زده به من. دستش را بوسیدم. بلافاصله جایی باز شد. نشستیم. پیرمرد کناریم داشت، بیچ می کرد. لقمه لقمه شنیدم می گفت: «آقای بروجنی دستش شفایه، خانم جانم خدا بیمارز تعریف می کرد موقعی که بچه بوده، خناق می گیره، بعدش همین آقای بروجنی...» و دیگر چیزی نشنیدم.

قاری همین طور داشت می خواند. از سوره جن. یکدفعه بیخود شدم و نعره زدم: «این چرا داره ورچیه میخونه! آی چرا قرآنو چپه داری می خونی؟!» کنار دستیم گفت: «خفه شو، لال شو! الان همه مون گرفتار می شیم!» گفتم: «چی داری میگی؟ مگر نمی بینی داره مثل تیمورلنگ قرآنو، ...» گفت: «اینجا مجلس ختم زعفرجنه! نفهمیدی؟» - «خدا نکنه شنیده باشن. اجنه، اون طرف مجلس حاضرن.» تنم یخ زد. زعفر جن؟ نای بلند شدن نداشتم. «زعفر جن؟ زعفر - عفرز - عفرز - نزع؟!» گفت: «آقا! مسجد و پرده کشیده دو قسمت کرده. برای آدمیزاد و از ما بهتران.» به جای قاری لاغر مداح قوی بنیه ای برفراز منبر نشسته بود و ذکر مصیبت می گفت.

چشم گرداندم. آقای بروجنی میان جمعیت گم شده بود. به کنار دستیم گفتم: «کو آقای بروجنی؟» به عبایی مجاله اشاره کرد که ولو شده بود روی زمین، جای آقای بروجنی. مداح داشت از حمله اجنه کافر می گفت به مشهدالرضا: «ولی اون کسی که حرم امام هشتم را به توپ بست اجنه کافر بودند نه کلاه سرخها!»

با چشم دنبال آقای بروجنی می گشتم. جلدی برخاستم و از مسجد زدم بیرون. هوا تاریک بود، و آسمان، سرداری ای نخ نما، که دکمه هایش افتاده بودند. خواستم بروم توی مسجد که ناغافل صدای لخ لخ نعلین های آقایم را شنیدم. داد زدم: «آقا، کجایی تو!» اعتنایی نکرد. دویدم پی اش.

همین طوری بی‌هدف راه می‌رفتم که مدخل بازار جلو چشمم پیدا شد. خواستم برگردم که دوباره صدای لخ لخ نعلین‌هایش بلند شد. صدا از توی بازار می‌آمد: رفتم تو، نیمه تاریک بود و پرنده پر نمی‌زد. رد صدا را گرفتم. جلو حجره‌مان برید. هر چه دور و اطراف را پاییدم، کسی نبود. در حجره‌مان بسته بود و کرکره‌هایش کشیده. دست گذاشتم به دیوار. همان جایی که اعلان را کوبیده بودند. چیزی نبود جز خشت خام!

کتاب سال

از خیابان فرعی پیچید و رسید به چهارراه. لحظه‌ای مردّد ماند، بعد راهش را گرفت و رفت به سوی خیابان دانشگاه. در حالیکه زیپ کاپشنش را می‌کشید بالا فکر کرد: کی فکرش را می‌کرد؟ حدس می‌زد آن هم کتابی که خیال می‌کردم سِری‌آش را هم بشود یکجا پیدا کرد!

رسید به فلکۀ سراب، ساعتش را نگاه کرد: هفت و سی دقیقه.

- هنوز باید واز باشه! پیچید توی بلوار دروازه طلایی. پلکان مَرمری چرکین را دو تا یکی آمد پائین تا رسید به دکانی کوچک و دنج. تقریباً تمام کتابفروشیهائی را که می‌شناخت گشته بود. چراغهای مغازه هنوز روشن بود. ایستاد جلو ویتَرین. بوی چای جوشیده خورد به مشامش. مرد فروشنده پشت تکی از کتاب پنهان شده، فقط صدای هورت کشیدنش را می‌شد شنید.

سلام کرد. - بفرمائین. امری داشتین؟

- دنبال پهلوان نامه گیل گمش می‌گردم. ویژه کتاب هفته، برگردون احمد شاملو!

مردی ریز نقش، از پشت سنگرش آمد بیرون: کت و شلوار خاکستری نیم‌دار، عینکی کلفت با شیشه‌های بخار گرفته.

- اینکه مال سالایِ چهل و پنجاهه! باید بینم. ولی فکر نکنم داشته باشم!

خواست برود بیرون. مرد گفت: به زمانی بساطیایِ پشت باغ نادری اینجور کتابارو بساط می‌کردن.

سیگاری گیراند. قطره‌های باران، شبیه رتیل‌های درشت سیاه بر سر شهر می‌ریختند. هوس کرد همین طور توی خیابان‌ها قدم بزند. یاد پایان‌نامه‌اش افتاد. خودش را نفرین کرد که از بین این همه موضوع، اُسطوره‌های دنیای قدیم را انتخاب کرده و باز از بین آنها «گیل گمش» را.

هوا تاریک شده بود. او به دیواری آجری تکیه داشت و زل زده بود به زمین. ساعت را نگاه کرد. ۵ دقیقه به دوازده. چشمانش میخ شدند به صفحه ساعت. این همه وقت چه می‌کرده؟! شاید ساعتش خراب شده؟ سکوت سنگین اطراف- و تاریکی، و رگبار- به او فهماند خیلی وقت است توی خیابانها پرسه می‌زده! سیگار خیس و شکسته‌اش را تُف کرد روی زمین گل آلود و با قدمهایی کشیده به راه افتاد. همه مغازه‌ها تعطیل بودند و تاریک.

مثل جزیرهٔ رابینسون کروزوئه! خواست تاکسی بگیرد، ولی در این نیمه شب سرد بهمن ماه، تاکسی کجا بود؟ بلوار پهن را زیرپا گذاشت و رسید به خیابانی باریک. باران بند آمده بود و سرما تا بُن استخوان‌آش نفوذ می‌کرد. نوری کِدِر توجه‌آش را جلب کرد: دکانی با چراغهای روشن! روی تابلو، با خط شکسته نوشته بودند: «بورس کتاب. خرید و فروش کتابخانه‌های شخصی، کُتُبِ قدیمی».

جلو رفت و مقابل ویتترین ایستاد. در زد. هیچ خبری نشد. خواست برگردد که صدای غیژغیژ در دُکان به خودآش آورد. مردی خواب آلود، با چشمهای گود نشسته و قَدِ بسیار بلند، در را گشود.

- چیه عزیز. کاری داری؟!

- ببخشید مزاحم شدم، این وقت شب!

- عیبی نداره عزیز. شبا رو تو همین دکون می‌خوابم، بیا تو!

کتابها روی هم کوت شده و تعدادی هم ریخته بودند کف دکان. مرد خمیازه‌ای کشید:

- رفیق، لابد خیلی بیکاری که این وقت شب راه افتادی تو کوچه خیابونا! دنبال چیزی می‌گردی؟!

- آره. یه کتاب قدیمی! مرد سرحال آمد: گذرت به خوب جایی افتاده. ما اینجا همه جور چیزی داریم. از کتاب گرفته تا چیزای دیگه! راستی چه کتابی؟!

- پهلوان نامهٔ گل گمش، ترجمهٔ احمد شاملو.

- وایستا برم ببینم! گمونم یکی دو جلدی مونده باشه!

او، منتظر ماند و چشمانش دودو زد به اطراف.

- بفرمائین! نگفتم پیداش می‌کنم؟!

- ممنونم. من خیلی جاها رو گشتم اما...

- تشکر لازم نیست عزیز. وظیفهٔ ما راه انداختن کار مشتریها!

مرد دیگر خواب آلود به نظر نمی‌رسید. با خودش گفت: اینم از کتاب! باید خیلی دیر شده باشه.

به ساعتش نگاه کرد. خوابیده بود. چند بار زد روی شیشهٔ ساعت. تأثیری نداشت.

- ببخشید، شما ساعت دارین؟

- ساعت؟! هفت و چهل و پنج دقیقهٔ صبح!

صبح؟! صبح!

- به وقت نیمهٔ بهمن ماه ۱۳۴۰

دهان باز کرد چیزی بگوید: شاید این یکی رو می‌خوای؟ ساعت ۳:۳۵: ۴ دقیقه عصر به وقت ۱۹ بهمن ماه. ۵۱
مرد، به چشمهای گشادهٔ او نگاه کرد و گفت: ما عموماً از ساعت استفاده نمی‌کنیم عزیز. زمان چیز خوبی نیست.
خیلی زود آدمو پیر می‌کنه! این ساعتاً رو محض خاطر مشتریام بستم!

او، ساکت بود و میخ نگاهش می‌کرد.

- به نظر می‌آد آدم اهل خطر و ماجرای باشی! از قیافت خوب میشه فهمیدا!

- راستی تو که اینقدر دنبال گیل گمش می‌گشتی، میدونی چرا گیل گمش یه اسطورهٔ ناقصه؟

- ۲۴ لوح بود، در کتابخانهٔ پادشاه بابل. دوازده لوح باقی ماند و حروف دوازده تای دیگر به شکل مورچه‌های
گوشته‌خوار، از تن الواح گریختند!

- برهٔ همینکه که این قصه ناقص باقی مونده.

مرد کتابفروش خمیازه‌ای کشید و جلو افتاد. او، کتاب را باز کرد:

«گیل گمش برانکید و تلخ می‌گرید و از پهنهٔ صحرا به شتاب می‌گذرد. او، گیل گمش با خود چنین اندیشه
می‌کند: آیا من نیز چون انکید و بخواهم مُرد؟ درد قلب مرا شوریده، مرگ جان مرا آنباشته و اکنون بر پهنهٔ
دشته‌ها شتابانم!»

آسمان سربی رنگ، محدب و کوتاه شده بود. از درز پنجره سوزی سرد نشست می‌کرد توی اتاق. آبی زد به سر و صورتش. چشمهایش سرخ و بی‌حالت بودند. کتری روی گاز سوت می‌کشید و صدای نعره رادیو می‌گفت: اینجا تهران است. مشروح اخبار پانزدهم بهمن ماه ۱۳۷۹ را به سمع شما می‌رسانم: ... رادیو را محکم بست.

مادرش گفت: دیروقت اومدی خونه. کجا بودی؟ داشتی با خودت حرف میزدی. بعد مثل نعش افتادی توجات! افتاده بود کنار رختخوابش. با همان جلد شومیز صورتی رنگ، و حرفی که روی جلدش نقر شده بود. هر چه کرد یادش نیامد از کجا آورده‌اش.

- آدمی شبیه من، تمام دیروز رو دنبالش گشته. تازه جنّ تابعه که دروغ نیست، یا جن قصه‌های هزار و یکشب!

نشسته بود پشت میز و یکریز می‌نوشت. عطر اوراق کاهی، ظلمات فرو نشسته شب، و نور نارنجی رنگ چراغ مطالعه... به ساعت نگاه کرد، رفت توی حیاط. «آنگاه گیل گمش به اوروک بازگشت. شهری که حصارهای استوار بلند دارد... و گیل گمش بر زمین افتاد تا بخسبد، و در تالار درخشنده قصر مرگ در آغوشش کشید!»
دسته‌هایش را شست و برگشت به اتاق. چشمهایش نیمه بسته بودند و داشت فرو رفتگیهای جلد را لمس می‌کرد. کتاب ولو شد روی قالی:

یکشنبه: اول بهمن ماه ۱۳۴۰

مدیر مسئول: مصطفی مصباح زاده

سر دبیر: احمد شاملو - زیر نظر شورای نویسندگان

آدرس: تهران - خیابان فردوسی - شماره ۱۰ - تلفن: ۳۱۵۶۱۰۳۱۵۶۵

هفتگی کیهان - روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

بی‌هوا دست بُرد به تلفن روی میز و شماره گرفت: ۳۱۵۶۱-۰۲۱

«مشترک گرامی! شماره مورد نظر شما در شبکه موجود نمی‌باشد.»

بوق آزاد: ۳۱۵۶۵-۰۲۱ «شماره مورد نظر شما...»، قطع کرد و دوباره گرفت.

با خودش گفت: چه کار داری می‌کنی؟! خواست قطع کند. تلفن بوق زد، چند بوق آزاد. صدایی بم و زنگ داره از آن سوی خط پرسید: «آلوا بفرمائید!» گوشی را چسبانده بود به گوش‌آش.

- ببخشید شما؟ اونجا کجاست؟

- شاملو هستم! اینجا دفتر کتاب هفتس، به جا نمی‌آرم؟

مکثی کرد. نتوانست حرف بزند. آدم پشت خط، گویی چیزی به مغزش خطور کرده باشد با حرارت گفت:

- ببخشید! عجب حواسی دارم! کارتون رفته حروفچینی. کاشکی می‌اومدین یه نگاهی می‌کردین. راستی شما کجای این مملکتین؟! چند وقته نیستین! خبری شده...؟ حتماً یه سری بزنین. خیلی کارتون دارم! روز تون خوش!

صدا قطع شده، همان نوار تکرار می‌شد: «مشترک گرامی! شماره مورد نظر شما در شبکه موجود نمی‌باشد. لطفاً شماره گیری نفرمائید!».

□□□□

اینجا تهران است، رادیوی ایران. برنامه‌های امروز- پنجم بهمن ماه ۱۳۴۰ خورشیدی را به سمعتان می‌رسانم: گلهای رنگارنگ با صدای «غلامحسین بنان!»

سرایدار پیر به اتاق آمد: آقا! ماکتارو دادم چاپخونه. اینم نمونه‌هاش! کاغذها را از دست سرایدار گرفت و گذاشت روی میز: شقیقه‌هایش را فشرده و یاد کابوسهایی افتاد که چند شب متوالی آزارش می‌دادند. دنیای بی‌شکلی که در آن همه چیز عجیب و وحشتناک بود، صدای یکنواخت آدم پشت خط که طوطی‌وار می‌گفت: «در شبکه موجود نمی‌باشد!» دست کرد توی جیب کت‌آش، کپسولی در آورد و انداخت بالا.

- آی مستی! یه چای پرمايه بریز بیار اینجا!

نفس عمیقی کشید و تکیه کرد به صندلی اش!

بازنویسی: ۸۵/۳/۱

صبحدم کلیمانجارو!

مرد گفت: میشه بریم آخر سألن یه جای دنج بشینیم؟

- آره!

سألن تاریک است. مردی روی صندلی حصیری نشسته و به کوههای سفیدی نگاه می‌کند که روبروی‌اش به چشم می‌خوردند.

- عزیز دلم: میدونم اونا بالاخره ما رو پیدا می‌کنن! دوباره بر می‌گردیم نیویورک! اونوقت تو میری بیمارستان. مطمئنم خیلی زود حالت خوب میشه!

مرد در حالیکه نگاهش را به نقطه‌ای دور دوخته، می‌گوید: حتماً اینجوریه که تو می‌گی! و لبخند کمرنگی صورتش را مچاله می‌کند.

آخر سالن نشسته‌اند کنار هم. دست مرد می‌سُرد روی دسته صندلی و آهسته، انگشتان زن را لمس می‌کند. تن زن مورمور می‌شود.

- دوست دارم این لحظه تا ابد ادامه پیدا کنه! تا ابد!

جایی در تن‌اش تیر می‌کشد و برانگیخته می‌شود.

- دوست داری بمونیم و سیانس بعد رو هم نگا کنیم؟

- اوهوم!

نفس زن گونه‌ی مرد را گرم می‌کند. دست مرد خزه‌وار می‌لغزد به سوی او.

روشنایی صبحدم صحنه را فرا گرفته. کوهها، شبیه قافله‌ای شتر مَواج سفیدند، بر دریای نمک.

- یه ویسکی باسودا برات درست کنم؟

مرد لیوانش را به لب می‌برد و مَزمَزه می‌کند:

- از این همه دروغ گفتن خسته نمی‌شی؟! حالم از همه چیز بهم می‌خوره!

- تو... حالت خوب نیست عشق من! غصه نخور من اینجا پشت هستم تا هواپیما...

صدای زن قطع شده. به آسمان نگاه می کند. آسمان بی آبر!

تیتراژ پایانی فیلم همراه با نام هنرپیشه‌ها، کارگردان و عوامل تولید بر پرده ظاهر شده.

- دوست دارم بازم با هم تنها باشیم. تنها! ولی باید برم. خیلی دیر شده!

- بگو! بگو فردا بازم همدیگه رو می بینیم؟

زن از جایش برخاسته و لباسش را مرتب می کند: آره! آره!

□□□□

تلویزیون خانه ما آکواریوم کوچکی است که او به سلیقه خودش خریده. هر وقت حوصله‌ام سر می رود می نشینم روبروی‌اش، و به حرف زدن، خوردن، شاشیدن و گشنی کردن آبی‌های بدترکیب آن نگاه می کنم. زود پز دارد سوت میزند. میگوها با خوشحالی فریاد می کشند: «ماپختیم بیا شعله گاز رو خاموش کن!» امروز هم خوراک میگو داریم. آخر او خیلی دوست دارد. میگوی پُفکی میگوی چینی، میگوی سُخاری، میگوی آب پز،...

از زودپز آمده‌اند بیرون و دارند روی تابلو راه راه رژه می روند. صدای کلید انداختنش را می شنوم. در باز می شود و او می آید تو. حالا دارد مانتو‌اش را در می آورد.

- فیلمش خوب بود عزیزم؟!

- آره! خیلی رمانتیک و باحال بود. میدونی؟ قهرمان فیلم یه آدم واقعگراست ولی زنش رؤیایی و ایده آلیسته! درست برخلاف من.

- آهان.

- راستی، برات میگو پختم. همون طوری که دوس داری.

- خیلی خُب. هر وقت میزوچیدی، صدام کن.

تلفن چند بار زنگ میزند. می دود به طرف اتاق خواب. در قفل می شود!

آخ! میگوها، میگوهای لَمَشَتِ کثافت، با کمرخمیده و شاخکهای تهوع آورشان روی سینک ظرفشویی از خنده ریسه می روند.

باید کاری کرد. یک اقدام اساسی.

سیگاری می گیرانم و بدون عجله می روم روبروی تلویزیون کوچک می ایستم. سه راهی پمپ اکسیژن ساز را از برق می کشم و به ایشان می گویم:

- مسأله اصلی شما اکسیژن است. یعنی یک قُلْبُ هوا!

حالا باید رفت سر وقت میگوها و با خیال راحت خنده شان را خفه کرد!

میز بعدی

ماشین، شبیه تلویزیونی سیاه و سفید است، و تو- مثل خرچنگی هستی که گیر افتاده توی کتری آب جوش!

از خیابان‌های شهر می‌گذری!

مردی عبوس نشسته کنار.

ماشین، جوری حرکت می‌کند که بتوانی پیاده رو را ببینی!

شهر خلوت است و مغازه‌ها یکی در میان تعطیل.

رهگذران قدم‌هایشان را تند می‌کنند و از جلو چشمت می‌گریزند.

- چقدر همه چیز تغییر کرده!

ناخن‌های خون‌مُرده‌ات را فشار می‌دهی!

با ولع، می‌گردی پی مُحلّه دوران کودکی‌ات.

- حواست کجاست؟ آی!

- فرو می‌روی توی مُرداب سندلی!

- خوب نیگا کن! به مُخت فشار بیار!

- نگه دارین! این بابا قیافش خیلی آشناست!

- فکر کنم به جایی دیدمش!

ماشین، از جا کنده می‌شود، و تو مثل خرچنگی که گیر افتاده توی کتری آب جوش، آماده می‌شوی تا «میز

بعدی» را تزئین کنی!

لحظه موعود، در ساختمان سفید

صدای آش بلند شد و تمرکزآم را برهم زد. شبیه آدامس خروس نشان کشدار و چسبناک است.

الآن چند شب است که دارد ناله می‌کند. شبهای اول درست، میومیوی گربه بود. اما کم کم تغییر ماهیت داد و بدل شد به معجونی که تشخیص‌آش واقعاً مشکل است! افتاده توی حیاط خلوت خانه همسایه روبرویمان. داشتم کتاب «از کاخ شاه تا زندان اِوین» را می‌خواندم. شبها غالباً کتاب می‌خوانم. تاریکی اطراف و سکوت، به تمرکزآم کمک می‌کنند. بالاخره کتاب را بستم و زل زدم به پنجره باز. هوا خنک بود. چیز زیادی نپوشیده بودم. پائیز مثل روشنفکران گریخته از جنگ، پالتو خنس‌آش را پیچید دور تن، چُپق شیشه‌ای‌آش را از برگ خشکیده صنوبر پُر کرد و از پنجره آمد تو. گفت: معطل نکن، برو آزادش کن!

- ولی...

انگار افکارم را خوانده باشد، جواب داد: ولی ندارد! خود طرف هم حتماً بیخواب شده. فقط زنگ بزن و برو تو!

دنبال کبریت گشت. مال خودش نم کشیده بود. بسته کبریت‌آم را از زیر بالش در آوردم و دادم دستش...

گتم را پوشیدم و آمدم بیرون. کوچه را دور زدم و سر از خیابان اصلی درآوردم. درست جلو در خانه‌شان. در زدم و منتظر ماندم. فکر کردم نکند واقعاً خواب باشند! در را باز کرد. مردی بود با کله بی‌مو، شبیه حقه سفالی وافور. معذرت خواستم و گفتم آمده‌ام گربه را از زیر زمین خانه‌آش بیرون کنم! گفت: اینجا اختیاردار هیچ چیز نیست و خودم می‌دانم بروم تو یا نه! بعد راه را باز کرد و ایستاد یک گوشه. بی‌خیال رفتم تو. زیرزمین جای بزرگ و بی‌سر و تهی بود که توی تاریکی نمی‌توانستم اندازه دقیق‌آش را تشخیص دهم. درست شبیه فصل سوم کتاب «از کاخ شاه تا زندان اِوین» بعد خاطرآم آمد همسایه‌مان غریب یکسال پیش از مرض سرطان خون مُرده. زنش هم که آدم خرافاتی بد دماغی است، خانه و زندگی را گذاشته و رفته خارج، پیش دخترهایش. پس مرد کله وافوری چی می‌شود؟

- حتماً سرایداریشان است! برگشتم به کتاب «از کاخ شاه تا...» فصل ۳ در محیط بزرگی می‌گذرد مثل اینجا. یک جور سالن ورزشی. زندانی‌ها را توی زیرزمین بزرگ- دار می‌زدند و جنازه‌هایشان مثل پاندول، ساعتها تکان می‌خورده و زمان مرگشان را نشان می‌داده!

... راوی نگهبان بند اعدامی‌های سیاسی است. سلول‌ها قفس‌هایی کوچک و متعفن‌اند در دو سوی بند. مثل فیلم «مسیر سبز».

راوی داستان نگهبان بند سیاسی‌هاست..

نور سُرخ سیگار، هی می‌گیرد و ول می‌شود. می‌گیرد و ول می‌شود. بند در سکوت فرو رفته. یکدفعه کسی جیغ می‌کشد. صدا دورگه و خراشیده است. ضربات مُشت در آهنی سلول را می‌لرزانند. هُق هُقِ گریه اوج می‌گیرد. اوه می‌رود جلو دَر سلول می‌ایستد و دریچهٔ فلزی را کنار می‌زند: پسر بچه‌ای - مچاله شده روی کف سیمانی سلول.

- مجبورم نکن به رئیس بند گزارش بدم! داری اعصاب همه رو داغون می‌کنی.

- برادرت گفته حاضر نیست تو رو ببینه. ولی من بازم باهاش حرف میزنم.

... -

- بهش بگو فقط یه بار بذاره بینمش. فقط یه بار!

- بگو کی قراره ببرنش؟!

- فردا صُبح، قبل از آذون!

- بگو گول خوردم. گفتن اگه جاشو به ما بگی از مرگ نجات پیدا می‌کنه!

- صداتو بیار پائین!

- حالا چجوری تو صورت مادرم نگاه کنم؟!

- منم اعدام کنین! منم بکشین!

دریچه بسته می‌شود و صدا دوباره اوج می‌گیرد. او فکر می‌کند این صدا نمی‌تواند از یک حنجرهٔ انسانی بیرون بیاید...

در سلول باز شده است. نگهبان زیر بغل او را گرفته و کشان کشان می‌آوردش بیرون:

- میتونی ببینیش! ولی یادت باشه چی بهت گفتم! فهمیدی؟

بیرون باد میوزد و برگهای خشک نارون‌ها و صنوبرها، زمین را فرش می‌کنند...

هنوز نتوانستم گریه را پیدا کنم. بی همه چیز صدایش را بریده. از سرما می‌لرزم. نزدیک صبح است. فکر کنم باید برگردم و کتاب «از کاخ شاه تا زندان اوین» را تمام کنم. حالا پائیز نشسته روی هیرهٔ پنجره و چپ‌آش را می‌تکاند. راستی فصل سوم ناقص ماند:

او در یک صبح سرد پائیزی، درست مثل امروز - اعدام شد: برادرم!

۸۴/۱۲/۲۲

روزنامه شخصی

تقریباً روزهای آخر خدمت بود که ماجرا لو رفت. مجبور شدم هر چی جمع کرده بودم تف کنم و پیام بالا. دژبان مافوقم یک آردنگی نثارم کرد و گفت: خیلی دلم برات سوخت که تنبیهی بهات ندادم خردهاتی!

سه روز بعد، دماغ سوخته ویالغوز، بقچه‌ام را زدم زیر بغلم و راه افتادم توی شهر. تهران مثل زنی بزک کرده بود که طاقباز خوابیده و منتظر است کسی بغلش بخوابد و تنگ در آغوشش بگیرد. منتها، زنی از نوع نشمه‌های لاله زاری. (تا آن زمان لاله زار را نمی‌شناختم) تقریباً زیر بغلهایش بود. عرقناک و نتراشیده و کثیف. چون کوره سوادى داشتیم، و اگر روزنامه‌ای به دستم می‌افتاد، حتماً نگاه می‌کردم و گاهی نامه‌های سوزناک و حُبس ناله‌ای بچه‌ها را برایشان می‌نوشتیم یواشکی می‌دادم به پُست. توی همین فاصله، فهمیدم این زن به فحل آمده جاهای قشنگتری هم دارد. مثلاً ویلاهایی که از ما بهتران را در خود جای داده، یا عمارتهایی که اگر بخواهی نوکش را ببینی، سرت گیج می‌رود! توی مجله تهران مصوّر عکسهایش را هم دیده بودم این شد که بعد از آن گندکاری همه ۱۶ تومن پولی را که از بچه‌ها تلکه کرده بودم، از لای لیفند تنبام درآوردم و گذاشتم کف دست دژبان. بعد پاشنه‌هایم را ورکشیدم و آواره شهر شدم. تصمیم گرفتم شب را در هتل بزرگ «پارک» یا هتل ۶ ستاره «پیاده رو» سرکنم. شب اول را به هر مکفاتی بود گذراندم. روز بعد افتادم به کاس کاس. کاسه گدایی، غرورم اجازه نمی‌داد دست بگیرم و اگر نه سر و وضعم نقص نداشت. کلاهم را قاضی کردم و تصمیم گرفتم کاری پیدا کنم. هنوز چند قرانی ته جیبم داشتم. سوار خط شدم و رفتم شمیران.

دیگر از ساختمانهای تو سری خورده و خیابانهای کج و معوج خبری نبود. همه چیز نونوار و اُتو کشیده! دخترها عینهو هوری بهشتی. ساق پایشان مثل ریواس تُرد و سفید بود. همینطور شانسی رسیدم به یک کوچه پهن. ته کوچه ساختمانی نیمه ساز بود. رفتم سر ساختمان. چند تا کارگر و عمله داشتند کار می‌کردند. یکی‌شان را صدا زدم و گفتم دنبال کار می‌گردم. گفت صاحبکار بالای بام است. مرد کرواتى خوش پوشی ایستاده بود لب بام و مناظر اطراف را دید می‌زد.

سلام کردم و مؤدب ایستادم جلوش.

- چی میخوای؟

- دنبال کار می‌گردم آقا. گفتن پیام پیش شما.

- اینگار مال تهران نیستی. اینجا چه کار می‌کنی؟!

- تازه از خدمت درآمدم. بیکار موندم. خانه و زندگیم شهرستانه.

نگاهی به سر و پایم انداخت و گفت: «اینجا کار بنایی و عملگی نداریم. ولی نگهبان ساختمون مریضه. اگر بخواهی میتونی جای اون کار کنی.

- از خدومه آقا.

- روزی سه تومن پن‌زار مزدت میدم. خوبه؟

- به روی چشم!

- برو پائین تا بگم صفدر بیاد جاتو نشون بده!

شدم بپای ساختمان. صبح نان و پنیری سق می‌زدم و شب تخم مرغ نیمرو می‌کردم. روزی یک قران، ده شاهی هم، مجله می‌خریدم و شبها می‌خواندم. اطلاعات هفتگی، تهران‌مصور، زن روز... یک روز طرفهای غروب صاحب ساختمان یواشکی آمد بالای سرم. سخت رفته بودم تو بهر مجله. گفت: چه کار می‌کنی؟ دستپاچه شدم: هیچی آقا! مجله می‌خواندم!

- مگه سواد داری؟

- با اجازه شما، یه کوره سواد دارم!

مجله را گرفت و برانداز کرد: کتاب هم تا حالا خوندی؟

- گیرم نیامده و الا اگه دستم بیفته می‌خونم.

- آفرین ازت خوشم آمد. می‌گم یه سری مجله خوب از خونه برات بیارن اینجا. از جوونایی که چیزی می‌خونن خوشم می‌آد.

عقل از سرم رفت و پراندم: آقا. میشه یه چیزی ازتون بیرسم؟

- میخوام بپرسم، شما، این همه پولو از کجا آوردین؟ آخه این عمارت خیلی قیمتیته!

چند لحظه به فکر فرو رفت. ترسیدم. سرش را پائین انداخت و شمرده شمرده گفت:

- سوال خوبیته. چون جوون بی‌شیله پیله‌ای هستی جوابتو میدم. فردا عصر می‌آم دنبالت، جوابتو فردا می‌گیری!
رفت.

لگه شده بودم روی صندلی جلو ماشین آقا. مارپیچ میزد و کوچه خیابانها را رد می‌کرد. هیچ جا را نمی‌شناختم. مثل لاک پشت، گردنم فرو رفته بود به ماتحتم. ترمز کشید و نگه داشت جلو عماراتی مجلل

و چند طبقه. صدای خفه کننده‌ای مثل آب شور گوشم را پُر کرد. دربان خم شد جلو آقا. رفتیم تو. مرد شیکپوشی بازوی آقا را گرفت و جایی نشان داد. چشمهایم داشتند از کاسه در می‌آمدند. زندهای خوشگل نیمه لُخت، مردهای شیک و پیک، هوای گرم معطر!

پشت میز، کُنج دیوار نشستیم. آقا عینکش را جابجا کرد و گفت:

- تا حالا کاباره آمده بودی؟

- نه خیر آقا جسارتاً.

- خیلی قشنگ حرف میزنی. تأثیر چیزی خوندنه. میدونی؟

پیشخدمت دو تا لیوان گذاشت جلومان.

- برو بالا. خوب چیزیه. مُختو بخار می‌کنه!

چشمهایم را بستم و یک ضرب رفتم بالا. گلویم سوخت و دل و جگرم کنده شد. آقا لیوانی لیموناد، به گمانم- داد دستم. داشتم از صندلی کنده می‌شدم و مثل وزغ باد می‌کردم.

- حالا وقتشه جواب سؤالتو بشنفی. خوب گوش کن جوون!

سعی کردم شش دانگ حواسم را جمع کنم. صورت آقای هی کج و کوله می‌شد و جای دهن و دماغش عوض می‌شد...

- آره. نصفه‌های شب حس کردم یک تکه یخ آمد و پهلویم دراز کشید. از خواب پریدم و فیتیلۀ گرد سوز را کشیدم بالا. چشمهای سبز کدیرش را دوخت به چشمم.

- کجا بودی؟

- هیچ جا. رفته بودم دست به آب.

- چرا اینقدر یخ کردی؟

- بیرون سرد بود. سرما خوردم!

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. غلتی زد و بازویش را حلقه کرد دور گردنم.

- تو باید وکیل بشی!

- نه، باید وکیل مجلسی بشی!

- این چه حرفیه! آخه چجوری؟

- من نمیدونم. خواب دیدم تو وکیل مجلس شدی. آقا هم گفته میتونی.

- آخه به حرف تو و آقا و دیگران که نیست!

نفسش گونه‌آم را سوزاند.

- میتونی! میتونی. من یه چیزی میدونم که می‌گم.

- از کجا!

- نپرس. خواب دیدم. خوابم صادق! چشمهایش برق زدند. فهمیدم کار تمام است. اگر آجل هم می‌آمد نمی‌توانست منصرفش کند. خیلی عاشقش بودم. مخصوصاً وقتی چشمهایش مثل فلس مارماهی برق می‌زدند. خلع سلاح شدم... اواسط دوران ملی شدن نفت بود. حدود بیست و دو سه سل پیش. من وکیل بودم. دخترم دو تا اثاث کوچک داشت. رئیس و منشی و آبدارچی خودم بودم. مگس میپراندم. سالی ماهی یکبار کسی می‌آمد، دادخواستی - عریضه‌ای چیزی داشت از جیب می‌خوردم. ولی او اعتراضی نداشت. از آن زنهایی نبود که همه‌اش حرف مال و منال می‌زدند. بالاخره راضی شدم. مختصر پس اندازی داشتیم که زدم به کار تبلیغات. با چند نفر حرف زدیم. از یکی دو نفر دُم کلفت توصیه گرفتیم و آبی گرم کردم. مجلس هفدهم بود به گمانم. بالاخره زد و انتخاب شدم. باورم نمی‌شد. مثل قصه‌های هزار و یکشب، (شنیدی یا نه؟) بی حساب و کتاب بود. شدم وکیل مجلس. او، اما اصلاً تعجب نکرده بود. می‌گفت: می‌دونستم انتخاب می‌شی!

رفتم مجلس. هنوز بوی صندلی‌های قهوه‌ای نو و نوارش یادم است. چه چرم اعلایی داشتند. وقتی مجلس فراکسیون بندی شد رفتم توی جناح مستقل‌ها. هر کسی ساز خودش را می‌زد. یک‌عده هوادار دولت بودند. یک عده هم می‌خواستند زیر آب دولت را بزنند ولی جو مملکت جوری بود که جرأت نمی‌کردند. زخم خوشحال بود ولی ابراز نمی‌کرد. وقتی می‌آمدم خانه، همه چیز را برایش تعریف می‌کردم. خیلی به دقت گوش میداد. گاهی هم چیزکی می‌پرسید. توی آن همه نماینده، زخم به یکی دو نفر بیشتر توجه می‌کرد. شاید برای اینکه روزنامه‌ها زیاد درباره‌شان می‌نوشتند.

- راستی... این بقایای امروز چی گفت؟!

- مثل همیشه داد و قال می‌کرد. دیگران هم پشتشو می‌گرفتن!

زنم هفته‌ای یکی دو روز می‌رفت «محفل» خودش می‌گفت زمان دختری‌اش مشرف شده خدمت «آقا» این «آقا» به کارهای سیاسی هم بی‌میل نبود. من هیچ ندیده بودمش ولی زنم گاهی جست‌گریخته چیزهایی می‌گفت...

زمستان از راه رسید و خاکستر پاشید بر آتش منقل فصول. در جلسات مجلس، سرقضیه ملی شدن و حل اختلاف با انگلیس و شرکت نفت هیاهو می‌کردند. طبق معمول کنار کشیده بودم. چند روزی، جلساتشان شرکت نکرده بودم. «او» همه‌اش غر میزد که چرا مثل نعش افتاده‌ام زیر کرسی. می‌گفتم: حوصله ندارم. اصرار می‌کرد که بروم. همه‌اش می‌گفت: صلاح است! صلاح است!

رفتن و نرفتن من یکی بود. سربزنگاه یا رأی سفید می‌دادم یا ممتنع بودم. فکر می‌کنم اواخر اسفند بود که آن ماجرا پیش آمد.

داشتم زیر کرسی چرت می‌زدم که، در زدند. زنم رفت دم در نمی‌دانم چقدر طول کشید. نگران شدم و صدایش کردم. وقتی آمد تو، رنگ به رخ نداشت.

- چی شده؟!

- هیچی! یه بابایی این کیفو داد دستم و گفت مال شماست، جا گذاشتین.

- من همچین کیفی ندارم!

کیف پارچه‌ای بی‌ریختی بود. از دستش گرفت و خواستم بازش کنم. سنگین بود.

- بازش کنین و ببینم توش چی داره!

- ولش کن خانوم جان. از خیرش گذشتم. برو بذارش دم در.

- بازش کن دیگه!

وسوسه شدم. یک مشت نخ و بند بسته بودند دور کیف. با کارد میوه خوری بندها را بریدم. دلم غش رفت. کیف پر از اسکناس بود. انگار دستم به آهن گداخته خورده شد، پرتش کردم روی کرسی. نخواستم فکر کنم این پولها از کجا آمده. به زنم گفتم کیف را قایم کند بین خرت و پرتهای زیرزمین. رو ترش کرده بود، ولی هیچ مخالفتی نکرد. میخواستم زودتر از شر دیدن این همه پول خلاص شوم. کیف را برداشت و رفت...

تقدیر چیز عجیبی است. مثل سیبای که بیندازی هوا، هزار چرخ می‌خورد. تقریباً یک هفته‌ای از آن ماجرا گذشت. صبح رفتم جلسهٔ مشورتی، تا نزدیک ظهر. ناهار را همانجا خوردم و برگشتم خانه! زخم کنار کرسی بافتنی می‌بافت تا مرا دید، از جا پا شد و دستم را محکم کشید.

- چی شده؟

- بازم... از اونا فرستادن!

- از کدوما؟!

- همون پول!

- کی؟ چه طوری؟! تو که ماجرای اون کیفو به کسی نگفتی؟!

- مگه خرم؟

- داشتم نماز می‌خوندم. شنیدم یه چیزی تالایی افتاد تو حیاط.

- کسی تو کوچه نبود؟

- نه. یه مورچه هم دم در نبود!

- مرد! من دلم از این پول چرکیه! از کجا معلوم حروم نباشه؟

- حروم و حلالش به ما مربوط نیست. برو سر به نیستش کن تو زیرزمین!

اکثریت می‌خواستند دولت را بکشند پائین. جا رو جنجالی بود. شرکت انگلیسی و دولت با هم کنار نمی‌آمدند. آن جور که بو بردم، نماینده‌ها طرح استیضاح داشتند. با فاصله ده پانزده نفر، استیضاح رأی آورد. چاره‌ای نبود. روی آن پولها کلی حساب باز کرده بودم!

عصر دیر آمدم خانه. هنوز نیامده بود. دلم هزار راه رفت. خواستم تلفن کنم شهربانی. مثل سگ زخمی قدم می‌زدم. نفهمیدم چقدر گذشت. در باز شد و آمد تو!

- کجا بودی این وقت شب؟!

- از روضه آقا می‌آم!

- یکعده ریختن تو حیاط آقا، پرده‌ها رو کندن! سماورا رو چپه کردن! (بغضش ترکیب و گلوله‌های اشک مثل دانه‌های تسبیح چکیدند روی صورت‌آش) می‌گفتن... می‌گفتن زنده باد «مصدق»! خدا لعنتشون کنه!

- آقا که طوریش نشد؟

- آقا؟ آقا گریه می‌کرد!

عصبی و بهانه گیر شده بود. دوست داشتم بچه داشته باشیم تا زندگیمان پر شود. اولش می‌گفت: حوصله ندارم. بچه دست و پای آدمو می‌بنده! بعد مدعی شد نازاست. ولی هیچ وقت راضی نشد بیاید دکتر. دیگر داشتم شک می‌کردم. شک!

صبح بدون خداحافظی رفتم کتابخانه مجلس - چند نفری من جمله بقایی، آنجا بودند. صحبت از ماجرای خانه «آقا» بود. بقایی لبخند معنی داری زد و گفت: تمام شب را آنجا بوده!

شبی پیش از آن حادثه، سرماجرای کار من و بچه دار شدن‌آش - حرفهامان شد. داد زد و گفتیم: دُم درازی نکند و اگر نه زندگیش را سیاه می‌کنم!

چشمه‌هایش گشاد شدند: تو به درد زیر لحاف کرسی می‌خوری بدبخت!

قندان بلور را پراندم طرفش. توخ توخ شد به دیوار!

□□□□

جلسه‌ی علنی مجلس شورا بود. داشتم بحث می‌کردم. یکدفعه زخم زخم آمد تو. رفت پشت تریبون و لباسهایش را به تن پاره کرد. آنوقت بلندبلند قهقهه زد... کلی احشاء زنده ریختند بیرون و او جیغ‌های عصبی کشید. توده‌ی چرک و خون آلودی، تُلپ افتاد روی زمین. معلوم شد جنینی است که بند ناف پیچیده خفت گردنش و خفه شده. او روبه جمعیت نعره کشید: تخم این بی‌غیرته! بیاین بگیرین!

جماعت مثل کفتار گرسنه حمله بردند طرف او، کسی که آن بالانشسته بود، سینه‌اش را صاف کرد و شمرده شمرده گفت: این هم - از عنایات ماست! تعرض به ناموس و اولاد تو رواست!

- بدرید هم را، دیوشها!

از جا پریدم. عرق مرگ تیره‌ی پشتم را خیسانده بود. پشت به من نشسته، دوخت و دوز می‌کرد. کمرش قوس قشنگی داشت. بغلش کردم...

□□□□

یادداشت را سنجاق کرده بود روی کتم. نوشته بود سهم خودش را از روی پولها برداشته. تا سالها بعد جرأت نکردم بروم سراغ آن کیسه و کیف پارچه‌ای. نمی‌خواستم بدانم چقدر برداشته. مهم نبود، چون از اول حسابش را نداشتم. بیست سال بعد - زمانی که وجدان دردم فروکش کرد و عشقم سرد شد، پولها را به کار انداختم.

می‌بینی که؟! اما بعد این همه سال هنوز چیزی فکرم را اذیت می‌کند. اینکه بین زنم و آن پولها چه رابطه‌ای وجود داشته؟ می‌فهمی؟ همه پولها اول می‌رسید دست اون!

- الان بیست ساله که هیچ خبری از اون ندارم. گاهی فکر می‌کنم همچین آدمی تو زندگی نبوده! بگذریم! پیکتو بزن!

از کاباره که آمدیم بیرون، دم دمای صبح بود. کم کم مستی داشت از سرم می‌پرید. سنگین شده بودم. گفت: گوش کن! ماجرای دیشب پیش خودت بمونه! باشه؟

گفتم: چشم آقا! اصلاً شتر دیدی، ندیدی!

۸۵/۳/۱۰ مشهد

من و مثلث برمودا

عقربه های ساعت دیواری، مثل سبیل واکس خورده دالی، ایستاده بودند روی عدد دوازده.

گفتم: اگه با من ازدواج کنی دیگه حق نداری از دود و این چیزا حرف بزنی! باس فکرشو از سرت در بیاری!

زورکی خندید. آقای «شب به خیر سلطان» از پشت لوله تانکس پا شد، نشست روی زمین و تکیه کرد به کابینت.

او هم رفت و نشست پشت لوله تانک.

گفتم: «این تانک اورا قی رو از موزه افتخارات جنگ کبیر میهنی بلند کردی؟!»

«شب به خیر سلطان» گفت: «این چه چیفتن انگلیسیه! از اون تانکائی که تو جنگ اول عراق استفاده می شدن!»

- یعنی چه جوریه؟ در حال حرکت شلیک می کنه؟

- نه خیر. خصلتش اینه که وایستاده گوله میندازه. خرجش یه سیخ داغه. پره چرخ و میل بافتنی هم باشه ایرادی نداره. غیر از این، فقط به رانندش شلیک می کنه!

صورت زن، پشت ابر غلیظی از دود له شده بود. فقط دستهایش را می دیدم که سیخ را جابجا می کردند.

- بدبخت! پوستت داغون می شه! رنگت زرد میشه! زیر چشمات هم گود می افته!

- مهم نیست. آدم به خاطر آرماناش پای همه چیز وا می ایسته!

- چی؟!!

- اصلا باهات ازدواج نمی کنم. زندگی خانوادگی با مبارزه جور در نمی آد.

- برو درشو بذار!

زل زددم به زن. «شب به خیر سلطان» گفت: می دونی؟ این بابا تو تناسخ قبلیش وزغ بوده. چشماشو ببین، مته وزغ خیره شده به تو! و زن خیره شد به من.

زبانم را فرو می کنم توی دهانش و می لغزانم روی دندانهای سفید اش.

- چه زبون درازی داری! چقدر زبر و چسبناکه!

دست و پایم را جمع کردم توی شکمم: می خوام عاشقم باشی! باید اعتراف کنی.

- من عاشق شهرزادم، حمید هم عاشق منه! ما یه جورایی مثلثیم.

اما تو این مثلث برمودا من جایی ندارم. اگر می شد لوزی یا دوزنقه باشه، شاید می شد یکی از اضلاعش باشم.

وقتی با هم هستند، حکم سه نفره بازی می کنند، سه نفره حرف میزنند، سه نفره می خندند، حمام می روند، و مثل ماهی ساردین کنار هم می خوابند.

- مگه من دست خرم اینجا؟!!

- این مثلث سه ضلع داره. همینه که هست!

□□□□

می خواهم از تکنیک «اسب مست» گراسیموف استفاده کنم. جنگهای نامنظم پارتیزانی و جنگهای کلاسیک، جزو گزینه های مردودند.

شغل: دانشجوی پشت کنکوری

سن: ۲۳ سال

نام: حمید

وضعیت: یک دل نه صد دل عاشق مهرزاد

صدا: بم (کرمان!؟)

تا: حالا ندیدمش!

سعی کردم خودم را به حمیده نزدیک کنم. در صورتی که یکی از اضلاع مثلث حذف می شد، اون وقت این شانس رو داشتم که جای خالی رو پر کنم. حتی فکر کردم شاید حمیده عاشق من شه. سعی کردم به مهرزاد بی

توجهی کنم. به جایش بیشتر اوقاتم را با «حمیده» پر کردم. داشتم به «پل پیروزی» نزدیک می شدم که اون اتفاق افتاد.

توی حالتی رمانتیک و آبگوشتی کنار حمیده نشسته بودم و دستش رو نوازش می کردم.

حمیده گفت: یه چیزی رو دلم سنگینی می کنه! دوس دارم بدونی.

خودمو زدم به کوچۀ علی چپ: قصه چیه عزیزم؟

- آخه... خیل سخته گفتنش!

- میدونی؟ یه کمی پول میخوام! میتونی برام جور کنی؟

- واسه چی عزیزم؟

- میخوام خودمو جابجا کنم! دیگه تحملم تموم شده!

- چه عملی؟ چرا؟!!

- یکی از دوستانم گفته تو پایتخت زنا رو مرد می کنن، مردا رو زن می کنن!

در حالیکه فکم می لرزید گفتم: حالا چه قدی می شه؟!!

- سه چهار میلیون نقد.

- میدونی؟ میخوام جسمشو تسخیر کنم. این یه رازه. اینطور تصمیم گرفتم. اگه دوسم داری اگه عاشقمی این

پولو برام جور کن!

خفه شدم. مثل همیشه سرم را گرده بودم توی برف. اینطوری «تکنیک اسب چوبی» هم به آب گوزید. چون

عاشق واقعی بودم، سه میلیون جور کردم و دادم به حمیده. اونم رفت تهران پیش دکتر «مورتون» دیوانه تا دخل

هر جای نا بدترشو در بیاره.

بعد از رایزنی های زیاد، به این نتیجه رسیدم که منم همون کار رو انجام بدم تا لااقل بتونم جای حمیده رو توی این مثلث عشقی بگیرم. از دکتر «مورتون» وقت گرفتم، ماشین تصادفی ام را فروختم و آماده رفتن شدم.

شب قبل از حرکت، رفتم پیش «شب به خیر سلطان» برای خداحافظی.

قضیه رو که براش تعریف کردم، گفت: وزغی! چرا اینقدر خودتو درد سر میدی؟ زندگی مته قماره! یه بارم روبروی ما بشین!

- چه جوری؟

خنده ای تحویل داد و سیخ را گرداند تا خوب سرخ شه: سرمایه بزن تو یه کار آینده دار! بهم خبر دادن اپوزیسیون از تو لیست سیاه در اومده. اوضاع کیشمیشیه! ما هم واسه ی اعلام همبستگی باید راه بی افتمیم تا از بقیه جا نمونیم!

- من تصمیم گرفتم این تانکو حرکت بدم ولی تنهایی نمی شه! یه کمک شوfer لازم دارم. جا برابره نفر هست، اونم خود تویی! باید بشینی پشت سر من، درست اینجا. (صندلی را نشان ام داد)

- تازه، دوره دوئل به سبک «پوشکین» گذشته. هنوز جابجا نشدی، مشکتو پاره می کنن.

- خب!

- خب به جمالت! فردا صبح عازم میدون اصلی پایتخت می شیم. مطمئن باش اگه من بشم «سلطان» تو وزیر دست راستمی!

وسوسه شدم. خرجی نداشت. بالاخره در هفتت نفس تصمیم گرفتم و شدم مسئول برجک تانک.

از اون روز یکسالی گذشته، ولی ما هنوز حرکت نکردیم. شاید به خاطر حمله نابهنگام ارتش آمریکا به مزارع کشور همسایه باشد. به هر حال فعلا مشغول پاک کردن لوله تانک «شب به خیر سلطان» ام، که می خواهد هدیه اش کند به «شیخ جابر الصباح دوم» پسر «شیخ جابر الصباح» اول امیراعلای کویت!

۸۵/۴/۱۰ مشهد

مواضع

چراغ روشن می‌شود و نوری زنده می‌تابد به صورتش.

- اسم؟...

- جرمت چیه؟!...

- هنوز سر مواضع هستی؟! - نه!

- حاضری تنفرنامه بنویسی؟ - بله!

- حاضری مصاحبه تلویزیونی بکنی؟! - بله!

- حاضری اعتراف کنی خرابکاری کردی؟ - بله، حاضرم!

- حاضری بگی جاسوسی کردی؟ - بله!

- زن داری؟ - بله دارم!

- زنت خوشگله؟! -

صندلی با صدای مهیبی سقوط می‌کند!

- این چه حرفیه؟! -

...-

- ببریدش! از مواضعش برنگشته!

حالات مکتوب مرگ

آبشار وارونه ی دود سیگار به سوی پنجره جاری بود و همه چیز را توی خودش حل میکرد.

حس کردم سبک شده ام و می توانم از لای میله های پنجره عبور کنم.

"خاطرات سیاسی مسعود احمدزاده"

گرگ و میش تحویل میگیرم اش ... دو خیابان پایین تر از ندامتگاه مرکزی. فرعی کم رفت و آمدی با ساختمانهای کهنه ساز ... خاکستری تیره است. چند لایه پتو، نمدی ضخیم طناب پیچ شده روی باراش. مقصد را نمی شود فهمید. هر ماه تغییر می کند، سیگاری آتش می زخم و منتظر می مانم. هنوز به فیلتر نرسیده، در باز می شود و یارو می سرد روی صندلی. سیگار را می گیرد و پک عمیقی میزند.

- دیرکردی، داره روشن میشه!

- بنویس به حساب کج خلقی جناب رئیس

- بریم؟

- آره، ولی احتیاط کن. هفته پیش یکعده شک کرده بودن. سعی کن جلب توجه نکنی!

حرکت کردم. پا روی پا انداخته، ریک میزد. دستهایش را گره زد توی هم:

- چه بویی می آمد. مگه اینا رو کی با کردن؟! امون از این گوشتای فاسد!

- حدیثی هست که میگه عضو فاسد و باید قطع کرد و انداخت جلو سگ! زمان طاغوت این کشور پر

گوشتای فاسد بود. حالا تا ما بخواهیم اینا رو دفع کنیم چن سالی کار داره!

پیچیدم توی راه فرعی: چند متر که رفتیم، دستش را گذاشت روی کنده زانویم: نیگه دار، یه گوشه نیگه دار.

کشیدم کنار. جست بیرون پشت به من ایستاد و شلوارش را کشید پایین: بخاری زننده و تیز پیچید توی اتاقت:

- قبل از انقلاب توی کشتارگاه کار می کردم (شر شر سرا!)

خشتکش را کشید بالا: سلاح بودم. یه مدت بعد، رفتم تو کار زدن خونه های تیمی! واسه همینه که بوی فساد و از صد فرسخی می شنفم!

- تو خیابونا که راه می رفتم، می خواستم هوش شم. دیدم نه همیشه. همه جا را گند برداشته. پناه بردم یه کشتارگاه جنوب شهر. اونجا می شد نفس کشید.

سوار شد: "راه بیفت". صورتش را خاراند: دست زخم قانقاریا شده بود. پنج انگشتش کبود شده بودن. نداشتم به دکتر و دوا برسه. دستشو از میچ با یه تیکه پارچه کلفت بستم و خودم ساطوری کردم!

- چی؟ چه دلی داری تو!

- تو هم بپا! زن و بچه داری؟

- آره، زن با دو تا پسر نوجوون.

- هنوز جامعه پاکسازی نشده. نذار زیاد اینور و اونور بچرخن! واگر نه ممکنه راشون ختم شه اینجا!

- زنا خودشون عامل بدبختین. هرچی بینن دربست قبول می کنن. میگن مغز زنا شله. اگه کاسه سرشونو برداری مخشون شره می کنه رو زمین! هر دو ساکت شده بودیم. دوروبر تا چشم کار می کرد تاریکی بود و کپه های بی ریختی که مثل دمل چرکی سراز زمین درآورده بودند. خاکی باریکی را دور زدم و معکوس کشیدم. لاستیکها، بکسبات کرد و به کندی سربالایی را طی کردیم.

- ایناش! مستقیم برو سراغ اون گودال! (سیگارش را با زبان خاموش کرد).

- بپا، عقب عقب برو، زیاد گاز نده، موتورش مته زنای شوور مرده به گلا می افته.

پیاده شد و در را نیمه باز گذاشت. چند نقابدار داشتند پتوهای روی شکم بار را باز می کردند. دستهایم را مالیدم به هم.

گودال عمیقی بود. نفهمیدم چقدر عمق اش است.

- یالا، افقیش کن!

تالاب ... تتری تترق تترق! پم!

- آهک! بجنین! آهک بریزین!

- نیست ، ... تموم شده!

- قبر پدرشون، پرش کنین!

اشباح بی شکل، داشتند گودال را پر می کردند. صدای بگو مگو و ریشه ی خنده مانندی فتیله شد توی گوشم. یارو جک رکیکی گفت.

در باز شد و آمد تو. دستهایش را مالید به هم و "هو" کرد.

- خوابوندمشون لادست ننه هاشون. حالا تا صبح قیامت اونقد بذارن به کس و کون هم که هتکشون جر بخوره!

افتاد به خنده. ریشه رفت و پا کوبید کف ماشین.

- راه بیفت. جفت چراغات خاموش باشه. گاز ببند به کونش!

- آخیش، حالم جا اومد. انگاری یه فصل ریده باشم، سبک شدم!

چیزی نگفتم. فرمان را چسبیدم و زل زدم به تاریکی روشن حاشیه دشت.

...

یکریز باریده.

- می بینی؟ چه آسمون بی ابری؟ نور قطره قطره چکه می کنه روی برفها.

زمین درخشان است. ماه تن عریان اش را به تماشا گذاشته. مثل نوعروسان.

زن، پشت به ماه نشسته روی برفها و موهای دختری جوان را با انگشتهایش شانه می کند. سیاهی قیرگون موها با نور سفید قاتی می شود.

دختر مثل نوزادان برهنه است. زن - تکیده و بلند بالاست.

- می تونیم تا سحر اینجا باشیم تا زمانی که آخرین ستاره بمیره و بچکه روی برفا!

- مامان، داره چشممو اذیت می کنه! فکر کنم کور شدم!
- چشماتو باز کن و بهش خیره شو عزیزم. بذار بدوه تو رگ و پی ات. هیچ وقت از نور فرار نکن.
- مامان چرا تن تو اینقدر سرده؟
- چون ... همیشه سردمه عزیزم! به جاش تن تو گرمه. مته خورشید.
- خورشید چیه؟
- یه چیز گرد گرم گنده! اگه تو آسمون نباشه همه ی آدما و گلا و حیوونا می پوسن عزیز دلم!
- من مته خورشید تو رو گرم می کنم؟
- آره عزیزم. تو نباشی من می پوسم.
- برا همینه که انقدر محکم بغلم می کنی؟
- آره! می ترسم جانم. از سیاهی می ترسم. تو چی؟
- تاریکی که ترس نداره مامان! مته تو ...
- این بخار مثل شبنم یه بارون می شه. من یه رویای بخار شده ام! قطره های بارون کویر تف زده رو سیراب می کنه!
- آدم وقتی زندست صدای تپیدن قلبشو حس می کنه عزیزکم. صدای قلبشو، نازکم!
- (تصویرهای تکه تکه، احساس های دور و مرموز - صداها ی بریده بریده - در هم می ریزند.)
- زن نیمی از صورت اش را چسبانیده به نیم رخ دختر.

- حالا گوش کن! میتونی ببینی؟!
- اینجا یه محوطه ی وسیعه که دوروبرشو دیوارای بلند سد کردن.
- اونطرف ته چند تا ساختمون آجری قوز کردن! منو از اونجا آوردن بیرون.
- آره! چه جای دلگیریه!
- خیلی ها بودن که نمی شناختمشون. به ردیف ایستادیم جلو اون دیوار.
- آمدن چشم بند بزندن، پس زدم.
- چشم بند چیه؟
- یه پردس که همه چیزا رو می پوشونه. مته شب!
- من دو نفر بودم. نفر دوم هیچ چیز نم دید.
- "داوودی گفته بی معطلی خلاصشون کنین!"
- مثل سرفه کردن کوتاه بود. کتفم داغ شد. سینه ام داغ شد. یه موج گرم از انگشتهای پام لغزید و تا صورتم با لا آمد. پلکها سنگین شدند و تکیه کردم به دیوار.
- نفر دوم دیگه نمی جنبید. شاید حس اش نمی کردم ...
- فکر می کنی اگه بمیری همه چی درس میشه؟! تا حالا رفتی قبستون به بدبخت خدا زده؟!
- اگه دوست داشت ولت نمی کرد. ببین، مته ماچه الاغ تب کردی!
- میگم خونتو مته گنداب گاب خونی بکشن. بذارینش زیر فشار.
- در سلول بسته شد. کف پاهایم عفونت کرده بودند، اما دردی حس نمی کردم. خوابیدم.

اشیا و چیزها توی هوا می لغزیدند. چینهای عمیق پیشانی، چاله هایی نک سود از پوست و استخوان. دستهای عرق کرده ام را گرفت و فشار داد: ما دو راه بیشتر نداریم. میتونیم از اینجا فرار کنیم ولی بعدش چی؟

- کی اون بیرون منتظره؟ من می خوام تا تهش برم!

صدا خش افتاد: گوشه‌هایم را گرفتم: چی؟ چی؟!

- می بینی که: دارن خونه رو می کوبن! من میرم کمک بچه ها. خدانگهدار.

شیشه ها باریدند. بخشی از سقف فروریخت.

می تونی تصور کنی؟ درختای چنار از دو طرف شاخه ها شونو رسونده بودن به هم. یه خیابون بزرگ، یه پیاده رو خاکی دراز، تا چشم کار می کرد مته مار می خزید. معروف بود به دالون بهشت!

طرف غروب کلاغها سروصدا راه می انداختند و درختها سیاه می شدند. رد پایشان روی خاک خیس خورده نقش می بست. دختر تندتر راه می رفت تا از مرد جانماند. جایی در پناه فرورفتگی هم را بوسیدند. چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند.

- به اش گفتم: حالا دیگه متعلق به همدیگه ایم. چه حس عجیبی دارم.

با صدایی آرام گفت: تو این شرایط ... کی فکرشو می کنه؟ باورش سخته. حالا یه زندگی شخصی داریم. میدونی؟ من اصلا احساس پشیمونی نمی کنم. حتی اگر کارمون با دستورای سازمانی جور نباشه. پای کارمون هم ایستادم، تا لحظه ی آخر، اما ...

- اما چی؟ مگه تردید داری؟! میدونی که نباید تردید داشته باشیم.

- نه قضیه تردید کردن نیست. خیلی عمیق تره!

مرد تکیه داد به نرده های کوتاه باغ: میدونی معنای تعهد چیه؟ ما الان فقط به خودمون متعهد نیستیم!

- نه نمی خوام شعار بدم، ولی هر آن ممکنه، شیشه آرامشمون ترک برداره عزیزم!

- آخ! حرفشو نزن! همین لحظه، فقط به همین لحظه فکر کن. من با تو خوشبختم. تو تموم زندگی اینقدر حس آرامش نداشتم!

بوی کنده ی نیم سوز می آمد. روشنایی پاورچین خزید توی چینه دان کلاغها. پرنده ها پر کشیدند و شب را قی کردند روی شهر.

به تکه گوشتی خیره شدی که سیاه شده و جر خورده. سعی می کنی حرکت کنی. جسمت مال خودت نیست. تنها مایملک اعصابی است که نمی توانند پیامی منتقل کنند. شروع می کنی به شمردن: یک، دو، سه، چهار ... چشم که باز کردم، دور و بر بخاری غلیظ شناور بود. توی بهشت بودم. منتظر شدم هاله نوری اطرافم را فرابگیرد و کم کم وزن ام را از دست بدهم.

درهای آهنی باز و بسته شدند: بیارینشون بیرون. وقت تنگه. یه سری دیگه موندن!

خون، لخته لخته کش کرد طرف چاهک. نفسم را بیرون دادم: آخ، دیگه تموم شد. دستم را گذاشتم لای پایم و دراز کشیدم. طعم کاشی های سرد. آب، چکید روی صورت ام. سعی کردم به معنای تعهد فکر کنم ...

...

موهای کوتاه، لباس پسرانه، لرزیدن دست، اوراق ممنوعه لای جزوه ها، ذغالهای شکسته (فقط به درد شعارنویسی روی دیوار مستراح می خوردند).

فکر کن؟ فقط لشم توی کلاس بود. استادهای مقرراتی به تنگ آمدند و وق وق کنان کلاس را ترک می کردند: "شماها به غوغاسالاری و هرج و مرج متعهدید!"

می خندیدم و سعی می کردم یکی از آن کاغذها را بچپانم توی کیف اش.

انگشتهای پا تاول میزدند و ناخنها می افتادند - شب تا صبح فش فش دستگاه استنسیل. خواب نیمه تمامی که یک لیوان چای غلیظ پشت بند اش گلوی آدم را تازه می کرد. گفتگوهای بی پایان کنار بساط کتاب و روزنامه، جلو دانشگاه. از چشمهامان آتش زبانه می کشید و برخورد کفشها با آسفالت خیابان، جرقه می ساخت!

ته کلاس ادبیات مغرب زمین کز کرده بودم و گاهی با زیر و بم صدای استاد کراواتی - چرتم پاره می شد. تکه گاغذی دست به دست شد و رسید به من: سکسکه ام گرفت. بلند شدم و از کلاس زدم بیرون.

دیوارها با رنگ سفید پوشیده شدند. قدمها آرامتر شدند. ازدحام اطراف دانشگاه فروکش کرد. چهره ها عبوس شد و رنگ لباسها به تیرگی گرایید.

با عجله از کنار ساختمان دانشگاه عبور کردم و سعی کردم روی ام را قرص بگیرم!

- "به کودکی که هرگز متولد نشد" را از پیرمرد کتاب فروش کرایه کردم. شبی پنج ریال . شب تا صبح پلک نزدم . نزدیک سحر، در حالیکه صورتم را روی کتاب گذاشته بودم خوابم برد ... خواب جنین مرده دیدم.

- کرسی مثل ماه مرداد داغ بود. لحاف را تا گلو بالا کشیدم. گرما انگشتهای بلنداش را سراند روی سینه ی استخوانی ام. دست مادر را گرفتم : می شه زودتر قد بکشم و بشم مئه درخت عرعر؟

- تا چشم بهم بزنی قد می کشی ننه جان ! اونوخ حسرت این روزاتو میخوری! بخواب پسته ی سر بسته ی مادر! خواب مثل تخم افعی ریخت توی کاسه چشمه‌هایم عروسک پارچه ای ام را بغل زدم . شب یازدهم بهمن ماه بود.

- سیاهی ، گرما ، تپیدن و لغزیدن...

- افقیش کن ! یالا ! بیشتر گودش کنین ! هنوز دوتا بار دیگه تو راهه!

- مامان چرا همه جا داره می لزره؟! می شنفی؟ این صدا ها چیه!؟

- عزیزکم نترس، چیزی نیست، داره صبح می شه ، باید برگردیم!

- آهک! بجنبین! آهک بریزین ، بو گندشون همه جا را برداشت!

- نیست تموم شده!

- کون لقص ، پرش کنین!

مشتی پیکرهای کوفته و استخوان های له شده با صدای مهیبی ، مثل توده ی آشغال سقوط می کنند و روی هم تلنبار می شوند.

تنها چشمهایش پیداست . تنش دیده نمی شود. چشمها براق و گشاده اند ، بالا را نگاه می کنند.

- چیزی نیست عزیزکم! الان تموم می شه ، نترس ، منو محکم بغل کن!

- - میترسم!

- چشماتو ببند دیگه نگاه نکن.. باید کم کم عادت کنی.

در باز شد و آمد تو. دستهایش را مالید به هم. " هو " کرد.

- را بیفت . جف چراغات خاموش باشه. گاز ببند به کونش ، نترس! کرش سقط نمی شه!

- آخیش!! حالم جا اومد. انگاری یه فصل گاییده باشم. سرم سبک شد!

زل زدم به تاریک روشن حاشیه دشت. ماشین دست اندازی را رد کرد. تکان خوردیم. افتاد به خنده و ریسه رفت.

- راستی اسمتو یادم رفته؟

- نیم بر شد طرف من: هر دوره ای یه اسم داشتم جو گولی! ابرام کاردی، داوودی، قیامت، جناب رئیس ، احمدی، تهرانی ، دکتر جون ، سادات ، می دونی که؟

- دیگه چی جو گولی ؟! بپرس تا جوابتو بدم!

خفه شدم.

- امثال شما ها استخوناتون می پوسه و پودر می شین ، ولی من هستم . خلیا مئه تو کنار دست من پشت این رل نشستن جوگولی ... حالا برزخ نشو دارم سر به سرت میزارم.
- بیا دفه دیگه باس شبا شب حرکت کنیم!
- مسیر طولانی تر شده بود. یک ساعت تمام توی راه بودیم ولی نمیرسیدیم. یارو چرت می زد.. کشیدم کنار و پریدم پایین.
- چیه چرا نیگه داشتی ؟
- (شر شر شر .) مگه کوری دارم می شاشم !
- شبها و روزها می گذرند.
- زمین ها شخم می خورند. تپه ماهورها صاف می شوند، کامیونها و تراکتورهای زیادی می آیند و می روند - آجر، سیمان و گچ، اینجا و آنجا به چشم می خورند. ساختمانها قد می کشند و بالا می روند . آدم ها می آیند و میروند و توی ساختمانها ساکن می شوند. جلو خانه ها بچه ها سروصدا کنان و مشغول بازی هستند ، پنجره ها روشن است و تک و توکی گلدان پشت پنجره های روشن رنگ انداخته، می درخشند ...موجی از گرما و زندگی توی خانه ها جریان دارد. بچه ها به خواب می روند و بزرگترها دور هم می نشینند و حرف میزنند. رادیو ترانه پخش می کند و گوینده با صدای دلچسب و باسمه ای شب بخیر می گوید. پنجره ها یکی یکی خاموش می شوند.
- می دونی عزیزم ، تمام اینا روی زمین جریان داره! اما کسی نمی دونه زیر زمین چی گذشته ! خوب البته حق دارن ، اونا ادمای روی زمین هستن!